

تالیف

جمله فرمان بر و مقهور او شش چهاره [illegible]
[illegible] و باد و مه و خورشید و فلک یکباره

ابن مال حاجی عبد[illegible]

کتاب طریقت نامه من تصانیف [illegible]
المولی الاعظم افضل المحققین شیخ
عماد الدین فقیه طیب الله تعالی ثراه
وجعل الجنة مثواه

فهرست المجموع اینست

طریقت‌نامه ده‌نامه صحبت‌نامه محبت‌نامه صفانامه فایق الاخلاص
[illegible]ات رباعیات قصائد مقطعات لغز و معما موعظه و نصیحت

ابن مال حاجی
عبد الرحیم

تألیف

جمله فرمان بر و مقهور او شه جاره
ابر و باد و مه و خورشید و فلک بیچاره

این مال حاجی عبدال[illegible]

کتاب طریقت نامه از تصانیف
المولی الاعظم افضل المحققین
عبدالله فقیه طیب الله تعالی ثراه
و جعل الجنة مثواه

فهرست المجموعه اینست

طریقتنامه ده نامه صحبتنامه محبتنامه صفانامه فایق الاخلاق
[illegible] رباعیات قطعات مقطعات لغز و معما موعظ و نصیحت

این مال حاجی
عبد الرحیم

بنام آنکه جان را دانش آموخت — بنور عقل شمع دل برافروخت
از انعامش یکی جان عزیز است — چه گفتم جان درو صد چیز هست
تن گلی کز [illegible] جان یافت — ازو جان گرامی رایگان یافت
دلی در سینه‌ئی کو ذکر او نیست — که جای عقد بی ذکر او نیست
چو شیر زر نورعونی ازو یافت — که نام شب‌افروزی ازو یافت
صدف را ابر جودش پر گهر کرد — دهان غنچه پر لؤلؤ تر اد
چمن را لعل‌گون بخش یمنی داد — نهال نخل را شیرین بری داد
گل رنگین ازو بوی گرفته — صنوبر زو نم لب جوی گرفته
نه بلبل در چمن مدحش سرآید — کری در گوش جل از جل بر نیاید
دوات از یاد او مشکین دهانست — نی خشک قلم رطب اللسانست
بحکمت کرده سرگردان فلک را — موکل بر بنی آدم ملک را
قمر را با رکیب زر زره داد — فلک را گوشوار از ماه نو داد
دلیل هر که از راهی فتادست — انیس هر که در جاهی فتادست
براق فهم اگرچه تیزگامست — سمند فکر اگرچه خوش خرامست
درین میدان بماند پیش جولان — درین مضمار باشد لنگ میدان
چو یادش گوشه‌گیر از اندیش است — سعادت نامه‌اش هم جلیس است
وجودی از ثنایا تا شی نیست — که با تسبیح و تقدیسش سری نیست

درود

درود بی حد او عرش سرایند — زمین و آسمانش می‌ستایند
زبان بی پایان گفته بی عدد — که التسبیح والتقدیس والحمد
دل و جانم فدای نکته‌دانی — که گوشش بشنود از بی‌زبانی
گدایی در کهش املاک عقیبت — کمینه بخشش او دین و دنیاست
باب عفو شسته لوح عصیان — کشیده بر جرایم خط نسیان
مذاق از جود او طعمی چشیده — مشام از لطف او بویی شنیده
نهاده در سخن شیرین نوشی — کشیده لؤلؤ الفاظ در گوشی
زهی احسان که تسنان از تو دیدست — که نرگس کلاهی زر رسیدست
بصر را مایه بینائی از تست — زبان را قدرت گویائی از تست
دهان از خوان جودت چاشنی گیر — زبان از حکمت او حسن تقریر
ز شوق مطلب آمال کارساز — ز عشق دیده مرغ نظر باز
رسولت آنکه دل را نور دیدست — چراغ چشم ما زو نور دیدست
عباد آنجا که یا رب در ثنا گفت — که لا احصی امام الانبیا گفت

فی المناجاة

الهی اعتراف اسراف ما بین — شفاعت‌بخش جرم بیحد ما بین
نظر در حال بی‌سامان ما کن — دوایی درد بی‌درمان ما کن
دگر معصیت آزار ما را — اسیر بند و غم مگذار ما را
مقیم بزم خوف و رجاییم — ز جهل بیگانه با خود آشناییم
زده اخلاق بد در جیب ما چنگ — گهی با نفس گه با دیو در جنگ
اسیر عالم کون و فساد ایم — گهی در حرص و گاهی در حسد هم
پریشانست وقت ناخوش ما — ز دست نفس بد سرکش ما

بحکمت مشکل ما جمله حل کن — پریشانی بجمعیت بدل کن

برون بر یاد جاه و مالم از دل — مکن سازنده در خود گر تو منزل

چو اعمی بردم از جاهم نگهدار — چو کتانی ز هر شب از ماهم نگهدار

پریشان وقتم و شوریده احوال — فرو مانده بکار خود چو اطفال

چو کودک از بلا در ضبطم آور — بتیر لطف و احسانم بپرور

خداوندا بحق رستکاری — که رویم سوی راه راست آری

چراغ عقل من در عهد سالف — صیانت کرده ای از باد مخالف

همی افروز تا باشد حیاتم — کزو روشن شود راه نجاتم

مرا هیچ آرزو در دل نیامد — که از لطف تو ام حاصل نیامد

تمنایی که در دل داشتم اکنون — بود دور از خدا دیدار بیچون

الهی این امیدم هم وفا کن — مرا با حضرت خویش آشنا کن

عزیزم کن که خوارم کرد دوران — بهر دلها کز خشانم مکردان

عمل از غم برون آور ز پستت — چو گوهر در صدف پرورده پست

نهالی را که دهقان می نشاند — دهد آبی و خاکی می فشاند

چو من پرورده انعام خاصم — سزد گر هر غمی بخشی خلاصم

بباد غم مکش شمع ضمیرم — چراغم چون نباشد گو بمیرم

فی نعت سید المرسلین وقائد غر المحجلین علیه افضل الصلوات

زهی از نور تو عالم منور — جهان از نکهت خلقت معطر

شفاعت خواه ارباب جنایت — چراغ افروز مشکوة هدایت

ستون سایه بانت شاخ طوبی — فضای درگهت فردوس اعلی

فلک در مقام مسکنت فرش — زده خرگاه دولت بر سر عرش

بمعنی در حدیث آورده حصبا — زبان الکن کرده گویا

چراغ هر آفتاب باغ رضوان — زده صف خدام جنابت حور و غلمان

صبا عطاری از بوی تو آموخت — چراغ انجم از نور تو افروخت

چو شرعت سایه بان از دین تو افراخت — ز شرق تا بمغرب سایه انداخت

چو حل کردی نمودی در رس حل — تراحد قاب قوسین است منزل

گرفته پایه در عرش برسی — زده تخت شرف بالای کرسی

گرفته خانه در کوی فقیری — ولی کشته بملک و سروری

اگر موسی کلام از حق شنید است — تو دیدی آنچه هرگز کس ندید است

مراد از عالم و مقصود از آدم — تویی نزد خرد والله اعلم

سزد گر سایه بر عالم نینداخت — وجودت زانکه قدر خویش بشناخت

تو رفعی روح را سایه نباشد — کسی را الحق آن مایه نباشد

شفیعم چون تویی روز قیامت — سزد گر دارم امید سلامت

محبت خو کند مهر سهیلی — که هر گم کرده راهی را دلیلی

بزرگان جهان صاحب یقینند — که یاران تو چار ارکان دینند

دل ز مهر علی عثمان نکیسی — فدای آل طه باد و یاسین

دعای دولت مبارز الدنیا والدین

نور الله مضجعه وطاب مرقده

مراد دولت توبدی فعل خوش — که آدم چون زرست بیرون ز آتش

بمن سکه القاب شاهی — کنم مشهور او مه تا بماهی

فریدون فال کیخسرو عصر — که منم مختص بنو از وبیم نصر

سر سرآرای ملک شهریاری — طراز کشور تاجداری

یگانه خسرو غازی منصور … که دائم باید دارا و منصور
بر او افراشته رایات سبحانی … بر او خوانده دینی الهی
شاه ملک سلطان سلاطین … اوست ملک بوده نوح تخت قلم جن

معین الحق باللطف العمیم
مبارز دین حق بالفضل العظیم

محمد شهریار خسرو عهد … که منشور خلافت یافت در مهد
یگانه خسرو گیتی ستان اوست … جهان سرتا بسر جسم و جان اوست
اول آغاز ایام جلالش … ابد انجام دوران کمالش
زمین و آسمان در سایه اوست … قرار عرش و کرسی پایه اوست
جناب او ملاذ و راح رباست … فروزان از وجود کاری شهابست
تعالی الله زهی ظل الهی … که مبسوط است از مه تا بماهی
فلک طاق رواق کبریایش … ستاره نقطه اوراق امیش
ملاذ و ملجا اهل جهان اوست … با حسان کل سلاطین زمان اوست
امام مذهب جهانگیر شاهی … نظام حلقه صحن کار شاهی
مدو خانه این جا صدف نظام … زنبرلش بحر را در لرزه اندام
ازو باید سکه مومیایی … چراغ جسم و دل زو روشنایی
مباهی شد ز نام نامیش … فزونتر از اخلاق و صفاتش
جراین جانش ازو دین ولایت … کار و جاب قبول مملکت
سپاه او که شاها ندو اشراف … جو انجم صف زده از قاف تا قاف
سواران چو در پوشند جوشن … تو گویی جوش زد دریای آهن
بصد رستم یکی چون کوه پولاد … اگر باشد بصد کوه بر باد

چو دریا

چو پوشند جوشن و مغفر سپه را … رسد صد ورزه ماهی و مه را
ز جعد سنبل خام سر سپاه … سعادت بر دمد از روضه ماه
در سلکش سنبل بهر جها طلوع … شقایق بشکفد در باغ گردون
ز مشکین چرخ را باب جمشید … ریاحین تخته جرخ جو خورشید
ز شرم یار حریش نیر طالب … شب صبح بوم در املاک جابر
اگر اهتمت لوک کوه پیکر … کریاشند بر سر سنان در اخگر
کشند در بر بولا حبه لعال … مرو صد جمع سمجو جر او حال
مراق او که در لومت جو ان برق … مثل ساعت روز اوغرب با شرق
سمند روز و غار بلی جو لعلت … سلاسل نیل و الفی مسخ یغلت
جران لفسیع تیز آتشین تاب … جو در دریاء عمان قطره آب
مشوید نقش خصم از لوح عالم … سو در قصد جهر او دماد م
بساط کرم سسا بجوران … کوف از نستها شکر فراوان
از امعاش چمن س ببر گلن سرسن … معبر ش شیار لعلان و مسلی
در روی بدو رس چو خود سند … نهاده تاج او بسر چو جمشید
بدو شکن هام سمع عنبر … بود مانند کوهی مجمر او
اگر مهر او رمعنی س بو … منقل لوح جرکاه مه و خور
و گر باشد مرصع خیمه خود … طناب منخش از ابریشم و زر
بود ساده شاه نبود نو … که او داما درخرجاه بود
در اعلام معالی پادشاه او … که در رایت وح ولک را بیاد او
بلوی پاصد اران بر بوم نی … و الگی تاج بخشی بنب چون وی
ولا فرسمای سایه اوست … و از سینه کر دو تا بر او ست

جهان از عدل او معمور گشته / عدوی ملک او مقهور گشته
ز سعی او شده هر پایه با جاه / بلی مانند مه چیله ز اعداد
شده معمور از و سور و قلاعش / مواضع گشته معمور بقاعش
درو دار السیاده کرده ترتیب / از انبار سی عنبر و طیب
در گنجینه احسان گشاده / بنای مسجد جامع نهاده
روان شد سفره‌اش چون بحر با طی / کشید از بهر مسکینان سماطی
فضا گویی شده بالای عرشش / که طبع اهل مسجد را دو فرشش
بحاطر سار سنداری میرات / که حجره‌ها ز لوس و سنگ میراث
فلک شد پیش تاج کیانی / سزاوار سریر ایلخانی
چو نزد در مشرق و مغرب گرامی / بنامش سکه چندان خطبه نامی
جنابت سجده‌گاه تاجداران / رکابت بوسه جای شهریاران
کنی شب تو با خاکی و آبی / بیان مذهب مالک رقابی
ز عدلت ملک دهر از زوی تا شیر / جو شد آیینه مس زاکسیر
دل ارباب دین شد جلوه‌گاهت / سعادت تاج داد و تخت‌گاهت
ز بیم رستم آتش شاه یتوب / ز مشرق رفته تا اقصای مغرب
فلک چتر تو و مهر سایه / فروغ ملک را بخت تو پایه
ز تاب آتش قهر تو سندان / شود مانند سیماب لرزان
هوای صحبت که لوح حزن دانی / نسیم لطف او راحت جانی
سریر ملک را جاه تو آراست / جهان را افسر و کاه تو آراست
هر آن سایل که دوران بود دیده / ز گردون لعبت داوری دیده
طراز ملک دادی بر سر دوش / مراد خیل یعقوبی در آغوش

همه پروانه شمع ضمیرت / عطارد کارفرمای دبیرت
ایا سلطان اعلم معالی / جهان هرگز مبادا از تو خالی
ز بهر بزم چون فردوس شاهی / کنم ابتدای لطف وصف او کماهی
ز باغ وصل تو سیم دشته گل / که تماشا بس نشد صبح بلبل
گلی کز عشق او لطف و خرمیست / بماند رنگ و بویش با جهان نیست
ز جیب خاطر او هر یکی در / که از بحر و بر از هیبت او پر
شب اول ز ذی الحجه زاده / نه از چشم سحاب او فتاده
طویله نامه نام او نهاده / در دولت بروی او گشاده
سمعه یافته جوی ان بلدبست / هر و الوان لغزد امیر بیست
مبادا سیر او خوش مراد است / موقر جنت یافتان با لادت
حروف نامه بو شر صحیفه زر / صدای صیت تو با آفاق شیر
روان منشور از ایران تو رانی / خراج آورد از توران و ایران
همه شد تیغ بخشی پیشه تو / همه فتح بلاد اندیشه تو
موفق باد بهم عالم مدارا / ز دولت هم نصیبی داد یارا
ز شرق تو با مغرب مسلم / سخن کوتاه شد والله اعلم

فی حسب الحال والموعظه وشکایه الزمان

بیا ای دولت فرخنده دیدار / که تا پیر شد جوانی و سستم از کار
خلاصه گشتی ای زندان دلگیر / که در عهد جوانی گشته‌ام پیر
ز ضعفم کار من جانی رسیده / که بیرون رفته از ادراک دیده
دمی فریاد از صحن خیالی / خداوند جهان یا بی مثالی
کز او رحم و رسیم در پناه / کنم خالی ز زندانم به سال

منم آن گرد کو بر گرد عالم | بگرداند چو بوم گرد عالم
لوم ز نجیر غم بر گیسوی از پای | نسیم بر تنی بر گیرم از جای
تنم از جان موری بی‌نشان تر | روانم بسته از من گران تر
اگر بر دیده موری نهم پای | بجنبد با قدم بر گیرم از جای
وگر خواهی عصفوری زنم چنگ | نگردد تو نقش را نقش نیل
تنم در زیر پیراهن حبابیست | بسان آتش سوزنده تابیست
مکرر می بسوزند همچو شمعم | چو نور آفتاب شب چشم جمعم
بیا ساقی که حالی شبم روز | بیاد سرخ قندیلم برافروز
چراغ دل که مطلوبست سوزش | مرا آن گو که لعلم برفروزش
دری از حلق جوالیم بست بر روی | سوز دل خندقی برامن کوی
درو آبی ز سیل دیده بستن | حصاری بستن و تنها نشستن
تا آب چاه این چشم مغاکی | ... داد دل تخلی چشنگل خاکی
فغان آه بر افکند دادو ز | ز شصت سینه بلیو دان بشه دودو ز
حکم موتست ارضی دلکونیست | نبات فلک ... از بیشکر نیست
بلی از دید می‌آدم بخسو وار | ز مطلب می برم شکر بجوار
چو غنچه غوره سوز از سینه سازم | جوابی خود از شیشه سازم
کشم سوری بلجه این عمارت | که بو جوش را الکند او و دل دیست
دران حلقه سری از ده نباشد | فلک از دور از من اگر نباشد
ز صد میل ار بهمد توی سلم عشق | بر جم بو اللهوش کشم ریش
بجز ناله کنم همسفری نباشد | بجز ساقی که چشم محرم نباشد
بیا ای ساقی همیی بناگوش | بخنده جام زرین لب از نوش

ز لعل خویش ما را بخش جامی | دماغ خشک ما تر کن بجامی
دلا زین قعر تا باید بهره برچید | وگر با ما لالالاران بخ بنباز زند
اگر موجی زند دریای غیرت | بیابان غرقه در گرداب حیرت
تو می با زی وازین ملک مجازی | روف ناله بنا ذبی بیاز ی
بسوزد آتش غیرت چو عفت | بماند خولقی خاکی از وجودت
چراغ سرکی مشکوة باشد | بجو در معرض آفات باشد
ز سیل او را کجا باشد گزندی | که پیش از زمعف ساند و رفق بندی
ز وادی هر که بیرون برد از سیل | نمی‌بیند انکه بر کوه او بود خیل
نه اندیشد ز زخم تیر دشمن | که آید در وغا او شد چو جوشن
چو مور او بشه در کنجی نشیند | حوائج باد کرد او نه ببیند
چو ساان جم که از زندان دهی | برم زفت و چهره حفظ بفقی
نمی مشغول باید گشت جامی | که خولند بصفی این عم الانزالی
بیا ساقی که غم چون خلم ریخت | ز بابی سینه در دل آتشی انگیخت
درین غم سر بسر حیرانیم ده | لبالب جام شکفتانیم ده
درین طلب سرای تنگ و ویران | کدی سعی بیو محکم نه بنیان
مرا امحاله جمعی می‌ستیز اند | که کف نشاسند چو دکانشان حجر بند
رسیدم سرزمان تیغ جفایی | وز ایشان شستم می‌وفا بی
سرشت دیو و شکل آدمیشان | دلم از ده از نامردمیشان
نه حلمی از طلحی می‌شناسند | نه مخزن راز بوزن می‌شناسند
زنی را سی کزیده نادی بوز | نهاده دیو را بوضع برجسور
در ایام مسیحا خر سعید | بر آب حیات آذر بو سپند

هنر با عیب یکسان پیش ایشان عبادت معصیت در کیش ایشان
نه صالح را ز فاسق باز دانند نه مؤمن را ز منافق باز دانند
گروهی مردم بی دیده هستند که با معبود حق بت می پرستند
تو مهدی جوی باش و عیسی آباد نه گوساله پرست و موسی آزاد
وگر جامی ز سعد وقت مشوش بخواه از ساقی آن آب چو آتش
الا ای ساقی فردوس کیشی بده پیمانه ز آن خم بدرویشی
ز جامم ده که تا باشی سلیم بجان مشتاق جام سلسبیلم
دلا پیوسته بر عزم سفر باش تو ایوبی ز کرمان پر حذر باش
تو بی آیینه از کوران بپرهیز ز شیران زادی از عوراتی بپرهیز
خداوند بصر داند که اعمی نیابد حظ از نور تجلی
تو مجمر داری از کلخن برون رو چو دود مجمر از روزن برون رو
ز جا برخیز اگر بندی نداری هسا و شو چو پیوندی نداری
خبر داری که آب پاک روشن که سازد با غباری تو که مسکن
چو بیرون میرود از حد درنگش تغیر می پذیرد بوی و رنگش
روانی بس بود هم تصور روان شو که نخواهی تغیر
دگر دریا توانی شد ز پستی ز تشویش تغیر باز رستی
تو خورشیدی مشو پنهان باش تو سلطانی مبر فرمان او باش
و این جمع ار شوی و جمعی پریشان بری جانی طلب برد غم ایشان
بیارای ساقی آن سیم صراحی که از تقوی نبینند جز تباهی
الهی چند نوشیدن و بالست ولیکی ز رهند از راحلا البیت
دلم را ساعتی یاری ده ای بخت که بیرون آی نوای سکنا وخت

ادر

درین زندان خیالم دل گرفتست که از جان و جهانم دل گرفتست
فراق دوستان تا چند بینم بکام دشمنان تا کی نشینم
منم بی یار و خویش و عشق ملکرد خیالی مانده و نقشی مکرد
رباطی تنگ و درویشی درونه پر از بیگانه و خویشی درو نه
بنای کهنه و در صدر کنج ماری گلی بشکفته و هر گوشه خاری
همه دردست و دردی صافی نه همه دردست و دردی شافی نه
ز معنی جالبست و نو ز صورت معاشی سا وتر با سر کدورت
ز دلبندی ار عهدی باشد اورا نه فرزندی که عهدی باشد اورا
ساید شیخ مسکینی ساختی از وی نپیوندد بنده آزادی از وی
جهان پر ریو و ترا کیست معلوم ندانم چون شود احوال مسموم
بیارای ساقی آن خشت یاقوت که غم زهرست و می تریاک اکبر
جگر مسموم و می تریاک او شد خوشا آبی که از آن خاک او شد
الا ای ساربان دور است منزل مگو بر با و بندی زود محمل
نه هر جوانی مر یاران رفته از پیش مکن عقلت صلاح خویش بین پیش
مرو تنها که خاطر اجنبی است کان ز دل که دشمن هم کمین است
مسافر نیست زاد رهت کو سامانت و یاران تو همت کو
مراد پیش و پای عزم لنگست بسر باری کند مرجان و سنگست
حرامی در ره و در دم بپیش نمی یارم نهادن یک قدم پیش
رفیقی نه که آید تا بمنزل شفیقی نه که برگیرد غم از دل
بیابان گرم و تشویش از سموم است ز گرما کوه آهن همچو موم است
ندیمم محنت و ناله همدم قرینم غصه است و همنفس غم

درین حال گر لب شیرینم نیفند … وانجا بس حلوای بخند
الا ای خضر فرخ پی کجایی … که این سرگشته را راهی نمایی
بیا ای ساقی آب زندگانی … الف بایم حیات جاودانی
صباحم شامی عمر شفق ده … وصبح بستم بادتی ده
دلا برخیز و صبح جسم بر کن … روان بر دوش وصل بولاشه افکن
بصبح لوح گل وقت رحیل است … قدم در نه که توفیقت دلیل است
هر آبودی حال انی کاخ سپنجی … ازین ویرانه بیرون رو نه گنجی
چو هر واحی بهی بنیاد خانه … بهو نسوس سیلت جاودانه
هریغانرا بیرون کن اد شبستان … که آمد نوبهار و شد زمستان
سپه کاری شو ادموسیم رسیدست … که بازی را نهایت سیم بدست
چه باید مزوی کشتی پذیری … که ازوی سنخ بس بوی جهوری
در زلف مجلس خانه بشکن … کلید عیش را دندانه بشکن
سبو را او بار عمر و جام گی خورد … نه صافی در قدح بلدادونی درد
می جلکون بریز و چنگ بشکن … سفال خم بر خم سنگ بشکن
گر آن در سر هوای سلسبیل است … چو چون از حوادی چونت سلسبیل است
بیا ساقی بیاد آن آبگینه … که ریزد آتش او آب کینه
شراب روح بخش او جام جوری … که اورانه بانشر صفت طهوری
دلا ایام دولت شا بیا نیست … نمود اری ز دوران حیات نیست
بچشم اهل دل دنیی سرابیست … ولیکن تشنه پندارد فرانیست
بر افشانی رقعهٔ شطرنج گیتی … که هر خانه اش تشویش ما نیست
خلایق را بجا کا ده سپردند … کنون در جهت او مستی دوا نیست

خوشا

خوشا محمود نانی با کاورا … فراغی از وجود دانیا نیست
تمنای حیاتم نیست آری … حیات خسته هجران جانیست
نوید دیده ام فضلی ز مریاب … که تشنکی فیش بمحنه درد وانیست
مرا امید احسانی نهانیست … که انعام کریمانی بی ریانیست
ازو کو نجششی چوبم عجب نیست … گدا را از غنی حشم زکانیست
بیادای جان که امکان خلاصیست … منال ای دل که امید نجانیست
عمادا تشنه احیاء جان کن … که تاب ظلمات مرآب حیا نیست
بیا ساقی بده آن آب حیوان … واگر تشنگی آمد بلب جان
بیاید حالی راز نده میکن … بلطف آزاده و ابنده میکن
دلا برخیز و عزم بوستان کن … نظر در سبزه و آب روان کن
گلی بر باد روی دوست بچین … نگاهی بامتش در سرو می بین
چو دف از دست آن ریحان دلبند … به بند ار سنبل تر دسته چند
اگر چه چشم آنش نرگسی مست … بیاد چشم [illegible] در دست
ز خون دل بمستی را لاله گون کن … چو ساغ ادغوان [illegible] غرق خون کن
دو دیده بوستان را دجوش آی … شعاع تو در اتون بو آتش آی
ازو چه باغ اگر نبود نشانی … از آه سرد نمایش خوانی
دگر بیش دهان شغنچه ز دلاف … بقول تیر خاری سینه بشکاف
چو غنچه با لبش لب می گشاید … تبسمش گره بر دل بنند گشاید
خوشا آن دسته ریحان مشکین … که سلسله [illegible] بر طرف سر حجت
مرا ای او از دل چه نیست … ولیکن در جهان از دل اثر نیست
مراد ما ز دل مشکل بر آید … که کار دل از مل مبکشاید

بده ساقی می از ساغر مهی | که از وی برفروزم چهره چون مهی
میی کو رهین تاثیر جان کرد | کهن پیران عالم را جوان کرد
چو در اقلیم علم آسوده بودم | ز کس‌ها در جهان آشفته بودم
نه از جانم اثر در ملک عقبی | نه از جسمم رقم بر لوح دنیی
از ابنای فلک جسته رهایی | وز ابنای زمان کرده جدایی
ندانسته زمان از زمین را | نه خاور هم من آنرا و نه این را
نه جانم را حال دل معلوم گشته | نه دل را سر جان مفهوم گشته
از طوفان شش من نیغ بنهم | ولو مردی تنی من لانع بفهم
نه صلحی با کسم در دل نه جنگی | نه بوی چیزی کلیم حاصل نه رنگی
نکردی تیره دود دل چراغم | نگشتی با دغم دوشین چراغم
نهاده روی دل در صف ادراج | گریزان همچو بعد از تف اسباج
نمیدانم کزان دولت کجا شد | چرا با خاطرم غم آشنا شد
ازین دردم ملو در حی رها شد | که آب باغ آتش می فشاند
ساوای ساحل آب حواشی | از لطف زمانی وقت ما خوش
به آب لاله رنگ عنبرین بوی | مرا کو غم از خاطر فرو شوی
به جو ز دم دولت ایجاد می یافت | سپهرم خلعت اقبال می بافت
دلم گشته قوی از پشتی نوح | ز طوفان در امان چون کشتی نوح
وطن در گلشن عقبی گزیده | هوای گلشن لستی ندیده
دمانی همنشین حور و غلمان | دمانی عندلیب باغ رضوان
ندیده دیده پاک آرایش تن | جمال خوب جانان آرایش تن
انیس روح قدس اوراق قدسی | ملک عرش مکان و کاه کرسی

دالالی

در ابنای فلک دیده نفاقی | ثبات جمع را گفته طلاقی
ز رشک آورده در سینه دل سنگ | که بوالفضول من برده ملک رشک
مرا آن دم سعادت همنفس بود | که جان بی جسم و طوطی بی قفس بود
چو مرغ روح من محبوس تن شد | دلم را مسکن بیت الحزن شد
کنون از بی شکیبایی نزارم | غم از دوری و رسوایی ندارم
بده ساقی میی صافی صبوحی | که تا زاید ز صفوی فتوحی
صفای آن که در جام جمشید | چو در آیینه عکس نور خورشید
گل سرخ رخم زردی فزود | دم گرم دلم بنشست سپید
چراغ جان من صبح گاهی | شود مرآة دل تیره باهی
اگر شاهی و گر درویش غمناک | نفس پوشی و جفتی در دل خاک
جهانت یار گردد همچه داری | ولیکن سعدی بختی کر کاری
دو معنا نادر بود آنچه خواهی | که در عقبی بود اوای نه کاهی
ره دلق خسته بیداد | در حسب ایمان ساکنان کابجا بر آود
بساط نکی عذار ارغوانی | گلشت ار مع ارق زعفرا سنی
جهان رسم وفاداری نیاموخت | فلک آیین غمخواری نیاموخت
خبرداری که بر ما عمر بگذشت | چو باد بوستان بر کوه و بر دشت
دریغ از عشرت ایام جوانی | چراغ صبح روز زندگانی
ندارد طاقت غم این دل ریشی | که می گیرد بجامی جنت و دیشی
الا ای ساقی افروز صبح برخیز | می چون صبح در ساغر قدح ریز
بیار آن می که با عمر روانست | که با قوت روان قوت روانست
ایا حکم قضا طی تجلی گو | صدای در میان آب و گل گو

چو شمعی برده سبز منقش   برین مجلس سرای بگل ناخوش
بیا بلبلا قفل از درج افلاک   بریز این قبت سرو آزاد بر خاک
برافشان از آن قفل زنجیر گردون   که ما را شود فکر او جگر خون
ندانم چه چیزی خود چند جوشند   قبای صبح چرا چند پوشند
زحل بالای جان … بند   عداد … را ماچیدا بر سوزند
جفا تا کی کشد مظلوم دل   جهان تا کی بود خالی ز عادل
خدا داد آدم این دو را گرفت   ز منعت اقلیم عالم چه بگرفت
وجود نیست هست اصل عالم   بیا و مستی برده بیل دم
که بود این همه هستی چرا مست   وجود ما وجود ناتمام است
و اگر یک دم از عشرت بیابد   مدار این بی می و معشوق ساقی
بیا ای ساقی از می منجنانی   خمی کشت نشاید خسروانی
ز راح روح تو بود بگو اقداح   که یابد روح ما دهی از آن راح
چو من در خاک خفته باشم   جهان اخیر باخی گفته باشم
… ترک جان شیرینی   کفن کرده دولع و خشت بالین
نه من از کس نه کس از عالم آگاه   ولعوبیم … سال و هم ماه
اگر نالم کسم فریاد رس نی   وگر گریم ز من آگاه کس نی
زنند مبغم چو فراشان چالاک   شب تو بود خیمه بر سر خاک
بر سم سوگواران در بهار ابر   کشند و بیای سنبلم بر سر قبر
حباب صبح از … ژاله   ببالینم بر فروزد شمع لاله
نسیم صبح سوزی … تان   بر آن گو له شهد عذر خواهان
چو بیند حال زارم ابر اداد   بگوید … بر حال من زار

اگر چه نقش ما بر لوح ایام   بخواندند ما چو خواندیم شکل نام
شرابی تلخ نوش این جام …   که نتوان … از چو در گور
بده ساقی می گلرنگ گل بوی   که کهنه آن را ز روی … خوی
اگر نوشد جوانی شیر گیرد   وگر پیری معشوق … میرد
الا ای … یا من عهد صحبت   چو جام بر داشتن خاک تربت
ز خاک ما … دهقان زند خشت   نماند خاک از در خاک ور کشت
بیاد آور صبوحی صحبت می   گلاب اشکی … تربت من
سحر روزی بیاد جام می ده   شب قدر دم براتش جامی ده
چو ذکر من بیارد بر زبان کس   بتکبیری مرا از یاد می بس
با نفاسم معطر دار مشهد   با خلاصم منور دار مرقد
چو بند نی مرا الصواب ظاهر   فرو مکش العم آن ساعت خاطر
مرقع دار روح پاک ما را   به آبی بر آب خاک ما را
ز ما چو خاک اگر کاری بیاید   از اخلاص شما کاری بیاید
جبان … بکیت یارا   بسی … بار ز حضت یارا
نمو اسد کشت خندان چرخ افلاک   که در گور استخوان ما شود خاک
کنون در باغ خاطم غم می کرد   که نتوان وقت گل سرمای حی خورد
بیا ساقی شراب دوشینه لو   دماده دارو بیهوشینه لو
مرا بستان زمن که خود پرستی   نیابد کس خلاص الا بمستی
دلا گر عاشقی از درد مگریز   وگر بی طاقتی جو درد … آویز
منال از غم که غم یار … است   رود شادی و آید غم مقیم است
کسی را در جهان از غم امان نیست   که بی غم در زمین و آسمان نیست

بآب غصه خاکم ما سرشتند | که غم روز ازل بر ما نوشتند
اگر صاحب دلی هر غم نمیرد | برو صاحب نظر خود نگیرد
مسلم از غم گرمی بالم عجب نیست | که نالیدن ز غم شرط ادب نیست
دلم انسی چنان با غم گرفتست | که غم را مونس و محرم گرفتست
شنیدم از طبیب حاذق شهر | که گر طفلی خورد در کودکی زهر
دهندش شیر بی مسموم کاهی | رباید چون سکندر پیش سرما ماهی
شود معتاد و زهرش نیش کمتر | نه زان دارو دلش بیهوش کمتر
دلم در کودکی با شیر غم خورد | از این غم در دلم تاثیر کم کرد
وگر روزی بطفل الله شبیخون | دمی ساقی بدستم جام گلگون
بیا ای ساقی آن اکسیر اعظم | که چون مس ملالت و طلبم از غم
اگر حل نه مسی است و کیمیا می | طلا گردد روان بهر قبلی از وی
چو طومار شکایت در نوشتیم | بلوی شکر یارا باز گشتیم
من آن اشکم که ابر از چشمم انداخت | صدف در سینه‌اش عیش وطن ساخت
بسعی گر شد جوهری شب افروز | اگر نوری نماید هر شب روز
کنون بر تاج شاهان می‌نهندش | بدست شهریاران میدهندش
نه تنها من بشبنم بر او داغ | که صد تحفه ز خورشید از آفاق
جهان بر آسمان بردش از بینش | که غائب شد ز چشم اهل بینش
مرا حالی نیم از حسن قطره آب | نمیم مختصر در چشم اصحاب
سر در جذبه لطف الهی | برد بر ذره ماهم زماهی
من آن شمعم که اقبالش برافروخت | که چون پروانه بروی مهر دوخت
حسود کوردل کور دیده بدوز | که من چون آفتابم عالم افروز

مرا ساقی چو شست و غمزه مست | مدارای مدعی از دامنم دست
بیا ای ساقی از خمخانه شاه | می لعل بساط افزای غم کاه
می رنگین که چون غمگین نوازد | هلالی را دو هفته ماه سازد
پناه سلطنت شاه جوانبخت | که هم تاج سر او راست و هم تخت
محمد سیرت حیدر مناقب | که باشد لطف یزدانش مراقب
خلافت کسوتی بر قد جاهش | ز مشرق تا بمغرب بارگاهش
خدایش داده استعداد شاهی | گرفته حکمش از مه تا بماهی
رسیده پایه تختش بکرسی | ستوده عیب درویش پرسی
شده ناموس تیغ او باطراف | گرفته صیت عدلش قاف تا قاف
بود بر لعل چون روشن گهر جاوید | جهانگیری کند تیغش چو خورشید
خرد خواند کفش را بحر سائل | که در بخشش نشاید بهر سائل
مراد جاهی و مالی ببخشد | جهان گوهر ز شعر حالی ببخشد
شجاعت پیشه ابداع اوست | سعادت یار دعوت‌های داعی او
جهان از عدل او آباد بادا | روانش خرم و دلشاد بالا
چو مطرب برکشد در نغمه‌اش آواز | چه خوش باشد که گوید از سر ناز
بیا ساقی مرصع جام مارا | بده صنایع مکن ایام مارا
چو از میراث جم یک جام داریم | خرابی او دمی آرام داریم
ولا مر باده در خورد ما نیست | که هر دردی دوای درد ما نیست
می جان جرعه جام الست است | که جان اهل دل زان باده مست است
خوشا جامی که هشیاری فزاید | نیاید صحابت و بیداری فزاید
شراب جذبه لطف الهی | که باز آرد دلم را از مناهی

بنوشد قطره‌ای زان جام خردنوش   که لعل منبعه میداند فراموش
زهی مقصود من آن صافی زلالست   که بیش صاحب تقوی حلالست
بیار از حوض تسنیم سبوئی   که از جان بخشدم گلگونه بوئی
منم طفل و شرابم شهد و شیر است   نه خمری کز خمارش ناگزیر است
و جیعی هر مسلمی بر سر او   نهاده جور برلب ساغر او
میم از جام لعل صوفیان است   که مجلس خانه‌ام خلد برین است
چه خوش باشد مستان صبوح و ریحان   شراب روح‌بخش از دست رضوان
بیا ساقی بیارای معطر   زلال مشکبو از حوض کوثر
دل گرمم که محتاج علاج است   دوایش کاسه کافوری مزاج است

سبب نظم کتاب و وصف کرمان

مرا در عشرت روز جوانی   بیا تحسین باغ کامرانی
که ریحان میدمید از آبخوانم   گل دیگر شکفتی هر زمانم
غمی بر امن خاطر نگشتی   خلاف خاطری ظاهر نگشتی
زگریه دیده‌ام طوفان ندیده   گهر در رشته مژگان ندیده
فکنده سایه مهرم بر سر دل   ندیده لشکر غم محنت دل
ز لطف دوران سرم با بید گوهر   فشانده آفتابم در قدم زر
ز حلمم رشک بردی پیر گردون   گرفتی خوی آزمن پیر گردون
کهای لعل داشتم یار موجود   که می در ایاغ و دستار من بود
بنرگس بوستانی زر چه دادم   بلاله ارغوانی شقه دادم
نگر در باغ در گوهم گذاری   گروه دلبرانم مو عنبر باری
دلم شاد و روانم بود خرم   نمی‌گشت آشنا با خاطرم غم

فلک

فلک بر وفق راتم سیر میکرد   که طالع اقتضای خیر میکرد
بمهر و مرز حکمم چو پرگار   ز برگشتی همیشه چرخ دوار
بجستی وحشی جایش ز قیدم   که بعوی آهوی مقصود صیدم
می لعلم همیشه در قدح بود   حریف مجلس جامم فرح بود
نه رنگی برده می در روی شیدا   نه شوری در سینه نی تلخی چشیده
نه دل واقف که گردون هست بیرنگ   نه جان آگه که دولت هست و عهدی
سعادت یار و دولت همدمم بود   که اقبال از غلامان حرم بود
مرادم یار و جانی در حمایت   مرادم دوست در سهو و ولایت

فلک چشم عنایت داشت از من
تمنای حمایت داشت از من

مقیم کنج خلوت خانه خویشی   بسان گنج در ویرانه خویش
شدم در خطه کرمان وطن ساز   ولی با موسم خرج تبریز و شیراز
خوشا ملک کرمان خانه داد   که در وی بود باد و اصل اوباد
لکن معلوم اگر صاحب کمالی   که کرمان از کرمان نیست خالی
هوایش معتدل آبش گوارا   مقیم خاک او اصل هوا را
زمینش چو گلستان و تربتش خوش   هوا با ساکنانش چشمه خوش
درو نعمت فراغ و درد دل سهل   بهشتی روضه پر بوی و بود تل
وطنبان کنج درین باد و باشد   مکس اهل کل شکر بسیار باشد
همه اهل کرم صوفی وا و باش   درم در کیسه نی و کاسه بر آتش
به فصل نو شکوفه در روز اول   هوای صافیش گردد مبدل
نه سرمایی که آرد لرزه بر تن   نه گرمایی که سوزد پوست بر تن

چو تیر آید توانی پوشید حجاب	چو دی باشد توان غلتید در آب
مزار اولیا هر مشهد او	مقام اصفیا هر معبد او
ز عطر خلق درویشان این خاک	رسد بوی گل و ریحان با فلاک
غزالان سیه چشمش غزل گوی	خرامان چون صنوبر بر لب جوی
نمک بر لب شکر در خنده پنهان	دهن درج عقیق و پر ز مرجان
بطرف بوستان چون سرو مایل	ترش ابرو ولی شیرین شمایل
ملاحت آیتی در شان ایشان	سلاطینند درویشان ایشان
فلکشه آفتاب منقبت گستر	همایش همای سایه بر سر

محمد خسرو غازی منصور

که بادا چشم بد از دولتش دور

روان ملک و جان آفرینش	چراغ دیدهٔ ارباب بینش
بود کرمان بهشت و خلق او حور	در و شاه جهان نور علی نور
من از غلمان این خرم بهشتم	وفای اصل او بود در سرشتم
که از دیده نهم ای پیر چالاک	گهی رو بهم مژگان خار و خاشاک
چهل سالم بفضل ایزد جهان داشت	که از جان شد علاقم هر که جان داشت
ز بهر نظم عشقی کو بهم حال	ولی روشن ضمیری انور دم داد
جواهر با سخن جان آشنایی	ز نیکی بخشش و لطف خدایی
همی کرد این هوس در دل تقاضای	که باقی ماند از من یادگاری
که دستوری بود ارباب دین را	انیس خاطر خلوت نشینی را
بنظم آرم کتابی بی تکلف	ز مصباح الهدا به در تصوف
بباید کو بهر درج سلف سفت	نه از طبعای نفس خود توان گفت

کنم

کنم نقل از عوارف با توقف	گزیده سیرت اصل تصوف
در او ده باب و در هر باب ده فصل	که باشد جمله را هم فرع و هم اصل
چو در خاطر شد این معنی مقرر	خیالش هر نفس گشتی مکرر
شبی وقت سحر خوش بود حالم	که آمد این تصور در خیالم
شدم سوی مزار شیخ مغفور	که باغ جنت است منزل حور
گلاب اشک بر خاکش فشاندم	روان بر تربت پاکش فشاندم
نهادم در میان این راز با شیخ	حدیث وعده گفتم باز با شیخ
چنین آمد بگوش جانم آواز	که بر دو بیت مسعود این بنده در باز
بعون صانع ایجاد و تکوین	بسازی یادگاری در ره دین

که صیتش مکه و یثرب بگیرد

ز مشرق تا حد مغرب بگیرد

بود دستور اصحاب طریقت	شود مقبول ارباب حقیقت
چو بشنید این بشارت گوش جانم	مشرف شد بشکر حق زبانم
ز گنج بخشش تو فیض جستم	طلسم مخزن تحقیق جستم
که یارب این لعالی بی سر و پای	گزین چون لاله رویی هوش و رای
دهی چون در او بس آمد سنی	تنی واله بیاد در دو عالی بیش
سعادت سالکان دین و اهل عشقی	بنور لطف روشن کن طبع نقشی
دل تنگش ز مطبوعی نگه دار	زبانش را از خطا گویی نگه دار
چو حرفی کج نویسد خامهٔ او	قلم در کش بسطر نامهٔ او
بعنوان جهت شعر این نامه نامی	ببدری ماه نو کعفه گرامی
مبارک باد بر سلطان ایران	خداوند خداوندان دوران

الهی سایه‌اش پاینده بادا / چو مهرش طالع فرخنده بادا

خدا و خلق از او راضی و شاکر / جهان از لطف او آسوده خاطر

همیشه ملک در فرمان او باد / تمامی ملک و ملت در امان او باد

سعادت یار و بختش هم‌نفس باد / همای عالمش فریادرس باد

باب اول در آداب و آن مشتمل بر ده فصل

فصل اول در معنی ادب

بنام آنکه او باید ادب دل / ور او خالی نباشد روز و شب دل

که اول از ادب گویم عجب نیست / که مقصود از تصوف جز ادب نیست

مرا بخش از ادب یارب نصیبی / که تو بهتر نیابم هم رقیبی

شنیدم از خردمندان فاضل / که بی‌معنی ادب هیچ است حاصل

از آداب ملوک نومید یارب / که در خطا نبود جای مؤدب

ولی زآگاه شناسی با ادب نیست / گرش بیگانه بیند الحق عجب نیست

بگویم از ادب حرفی چه مقصود / که ارباب ادب هستند معدود

روایت دارم از اهل تصوف / که آگاهند از اسرار توقف

که ادب حسن اخلاق و افعال / ولی افعال باشد و اعمال

دو کلها مشغول نیات صادر / ولی اعمال از ابدان ظاهر

ز اخلاق پسندیده است و افعال / که در ضعفا شد نیات و اعمال

ادب کامل چو خواهم زین راه / که از اعمال و نیات باشی آگاه

گرت تهذیب ظاهر هست و باطن / شوی در منزل آداب ساکن

سراسیمه مگو بی‌خود نگویی / ز حال خویش گویی هرچه گویی

حکایت

یکی از خسروان دور دوری / سخن می‌گفت وقتی از صبوری

که عزت چند بخشش زد بر اعضا / شده در وی بغیر هیچ پیدا

کسی گفتش چرا از صحبت نیش / نمی‌یابی جواب گفت درویش

که چون در صبر مکنونم حکایت / نعم الذی ادبنی حکایت

دلا گر درد آداب جویی / حکایت از کلام خویش گویی

اگر خواهی اخلاق پیمبر / برای مصطفی آداب کل سر

فصل دوم در آداب صحبت پیر تربیت

مراعات ادب کن از دل / که از فضلش محبت گشت حاصل

چو تو هر حضرتش کعبه زیارت / صفوف و دورش آداب عادت

کسی کاو در این جمع ابد نیست / محقق شد که در عکسش ابد نیست

مصلی را چو رخ در خدا است / اگر در هر طرف بیند روا نیست

دگر وقتی لب و ریشش در آغوش / نگه دار پای خویشتن را و موش

نگه دار او قدم بندگی را / نگوید باید افکندگی را

حکایت

شبی با کاسه سلطان غازی / بخلوت خانه خاص ایاز ی

در آنجا بود مستی پیش او دید / سرش بوسید و زان پس پیر پسند

به پاسخ لب گشود آن ماه دلبند / که کاسه شد ز شکر خنده‌اش قند

نخستین در بنای جبر و او بخت / شکر از پسته خندان فرو ریخت

که در سلک عبید پادشاهی / جوانمردیست از فضل الهی

شعارم این جریده سبز نبود / که دوران از آن جابش از دود

چو بخشیدم خلعت شد کرد هر بر / بلاطفم بوسیدانی زنده از سر

موافق امر دانی در حکم امر شام   درین گلشن نه گرم پلیدم آرام
نهم این پیشتر کهنه در پیش   بیاد آرم قدیمی حالت خویش
اگر بختم کشید اکنون در آغوش   نکردم یاد آن عهد فراموش
روا چون قرب حق کعبه مقدس   مکن حال اگر صفت مبدل
بیا و آداب حضرت آن بعد باز   که هر کاری بخواند از حق آغاز
بسمع جان کن اصغا نامش   پیمبر شد ز احکام کلامش
چو در طاعت بود میل ثواب   نباید او ونهی اندر خطاب
وجود خود شنیدم یابی انجا   که کعبه نعمت حق بود پیدا
وگر حاجت شود از سری آگاه   نباید هیچ خاطر سوی آن راه
بود جنی محرم این راه باشی   که از وجه سوال آگاه باشی
غنیمت دان دعا هنگام وقت   که این معنی بداند هر ذوقت
اگر منتوع بابی باب رحمت   نباید خواستن اسباب نعمت
وگر آثار خشم آید پدیدار   بود خاموشی انجا به ز گفتار
سوال امر او محکم هدایت   ادب شیخ بود اصل نهایت
بود این جامه بر قد نبی راست   که موسی را سزو ملح عجب خواست

فصل سیم در آداب حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

اگر داری نصیب از دانش و هوش   ره آداب امام الانبیا گوش
مؤدب باش با محبوب محبوب   که حاصل گردد پیوند مطلوب
خفی است اعتقاد اهل تحقیق   که ایشان را مدد باشد ز توفیق
که بر پنهان ما و آشکارا   وقوفی هست امام الانبیا را
نکه داری ادب با خواجه آن دل   که در دین باشدش این پایه حاصل

بود او شخص کز اولاد آدم   نباشد مثل او والله اعلم
کسی کز شرع او یابد دلالت   بود محکم خلاصش از ضلالت
نشد مستغنی از وی هیچ واصل   که او را پایه عالیست حاصل
میان جان و ایمان رابطه او   وگر فیضی رسد هم واسطه او
کسی هرچند افزوده نوافل   که از اداش نصیبی نیست حاصل
نه سنت بود و دان کش لازم   گر این غافل نباشد شیخ عالم
چو نسبت با پیمبر شد زیادت   مضاعف گشت با سنت ارادت
مبر نام خدای الا بتعظیم   چو نام خواجه بی صلوات و تسلیم

فصل چهارم در آداب مرید با شیخ

بود واجب بر ارباب ارادت   که باشد شان ادب با شیخ عادت
مریدی کز ادب باشد نصیبش   نخواند شیخ کامل جز حبیبش
الالای کرده دعوی مریدی   گرفته راه و رسم بایزیدی
ادب از بایدت گستر ولایت   ترا لازم بود که چون نیت
نخستین اعتقاد پاک با پیر   که در تکمیل او کوشش تدبیر
چنان دانی که در عالم بداشاد   نباشد مثلش از ابدال و اوتاد
ولی در خدمتش تا قدم بوده   شب و روز از دعای او نیاسود
نه گشتی زو جدا هرگز تبعید   نمودن خدمتی هر دم تجدید
دگر در نفس و مال خود تصرف   برای شیخ دادن بنا توقف
دگر از اعتراض اعراض کردن   نهادن در ره تسلیم گردن
دگر بگذشتن از هر اختیاری   نکردن جز بحکم شیخ کاری
نمودن بی اجازت شرب آب   نکردن بی اشارت نوع جواب

وگر چیزی ز شیخ از راست کاده — ادا کردن هوای چنین معاده
وگر هر واقعه با خاطر پیر — نمودن گشت عرضش اندی تدبیر
بشاید خواب خود تعبیر کردن — نباید شرح آن با پیر کردن
وگر با لفظ شیخ اشغال جمعیت — که چشم شیخ بود با دید جمعیت
وگر مایل بعضی صوت گشتن — از اصوات دقیقه در گذشتن
دگر با شیخ ناکردن تبسط — ندادن نفس را راه تسلط
که با شیخ انبساطان بی ادب کرد — که روز روشنش ایام شب کرد
دگر باید ز اوقات مجالس — وقوف و معرفت باشد عامش
اگر وقت سخن بیهوده نگوید — زمانی در طریق حکمت پوید
وگر کردن سؤال از پای خویش — نکردن هیچ پیش از جای خویش
کسی کو از مقام خود سخن گفت — نباید عیب او گفتن که در سفت
وگر نهفتن اسرار پیرست — که از افشاء رازش پاک گریست
دگر با شیخ راز خویش گفتن — که واقف از شیخ بد باشد نهفتن
دگر از شیخ اگر گویی سخن باز — لیکن بر قدر فهم سامع آغاز
که باشد در طریق معرفت دور — که او زین لقمه شاهین عصفور
مریدی را که این آداب باشد — یعنی سرور اصحاب باشد

فصل سیم در آداب شیخ با مرید

بنی را باید شیخ کامل — که او را پایه عالیست حاصل
هو واند شیخ سنی کماهی — مرید او بیت محبوب الهی
ادب را باید او نیست او را — نظیر از نسل آدم نیست او را
نخستین نیت خالص بباید — که بی نیت عمل کردن نشاید

سامد

نباشد در دلش میل تقدم — بود فارغ از استتباع مردم
چو طالب روی دل آرد به پیشش — نجنبد از سر باد نفس خویش
نشاید جز به توفیق خدایی — نمودن با مریدان آشنایی
دگر باید که استعداد طالب — بداند شیخ کامل در مراتب
گر استعداد کاری نیست در وی — نشاید سعی در تعلیم او کرد
بقدر وسع و استعداد این دل — تواند کرد طالب علم حاصل
دگر باید که از مال مریدش — بود هر لحظه اعراضی جدیدش
وگر چیزی بیابد از مال دنیی — نباید در عوض حالش ضروری
گرفتن از مریدان جرم سرمال — که او را در عوض حاصل شود حال
دگر این باید شیخ ما را — که باید بود با ایشان مدارا
که گرامی گر فرماید اصحاب — نباید کرد تقصیری در آداب
که هر حکمی که بر ما کرده باشد — نخستین خود بجای آورده باشد
دگر در وقت با جمع ضعیفان — مدارا بی نمودن با لطیفان
نخستین در خصوصیات آنکه عزیمت — که ما فوق آن فوقش در دیده قیمت

حکایت

جوانی باز بود او بسکل روح — که بودی باب عرش بر وی مفتوح
بر پیری سلوک نفس خود کرد — گرفت آیین این قوم جیک قد
در او می دید ضعفی پیر کامل — که برانرا بود این مایه حاصل
چو یاد از اشتری وجهی مهیا — دقاقش داد و بریان و حلوا
نکردی از حظوظ نفس منع مرکز — که نفسش در باب سبب عاجز
چو بخشیدش شفا از علت آز — بتدریج از نعم کرد خود باز

نباید تند خویی شیخ ما را　　که پیران راست در زهد و مدارا
دگر وقتی بقول عالی مقامش　　که باشد از هوا صافی کلامش
دگر باید که چون گوید حکایت　　نخستین چون بیابد عمر هدایت
که آید بر زبان او خطایی　　که گیرد کار سامع زان خطایی
دگر باید که مستعمل صحبت　　بود مسدود ابواب فضیحت
میان جمع با صاحب جنایت　　نگوید تو بتعریض و کنایت
دگر باید که سر نو ارادت　　نهفتن بپوشد از حسن عادت
دگر باید که اندر عفو زلات　　ببیند لطف او هم جمع حالات
دگر زیبا بود کز اهل تکمیل　　نکو بیند از مریدان سر تجلیل
نماید از مرید امید تعظیم　　که او خود این ادب کرد است تعلیم
دگر باید که حق شیخ گزارد　　که او در حد عشق جان می‌سپارد
دگر تودیع او واقف کاوش　　که در کوی بخود بر دم گزارش
زمانی با مریدان می‌نشیند　　زمانی کنج خلوت بر گزیند
دگر باید که طبعش با نوافل　　بود با ربع در جمعیت مایل
نباشد تکیه‌اش غافل ز طاعت　　که با جانوا همیشه باشد بجماعت
نکرده فوت از فی هر گز تهجد　　نیاساید زمانی از تعبد

فصل ششم در آداب صحبت و صلاح و فساد آن

ز صحبت میشود حاصل سعادت　　که در صحبت توان کرد استفادت
شقاوت هم ز صحبت حاصل آید　　که کاهد هم کسی کش نشاید
ترا از صحبتی باشد خدایی　　کنی ترک خلاف پارسایی
و از بهر ملوا صحبت گزینی　　ز صحبت جز پریشانی نبینی

سدم

بود آداب

بود آداب صحبت بی‌نهایت　　بسالک میکنی بعضی رعایت
نخستین نیت خالص بدست آرد　　مگر از بهر دنیا دین نیارد
مراد صحبت که از بهر خدا نیست　　بنقص طالبان حق روا نیست
بباید جست صحبت در اول　　که از صحبت شود الفت محصل
کسی کو طالب حق نیست ای دل　　نباشد جنس مرد دین دار کامل
اگر خواهی معاشر گشت با یار　　صفاء ظاهر و باطن بدست آر
بتفوید تصرف حقش ده　　ورن راه نیست مال او در میان نه
بمال و ملک خویش او را تصرف　　نباید کرد لعادت نشی توقف
تکلف را نباید منع کرد　　که او خود از تکلف در بلا مرد
و گر صاحب شود آزار و ذلت　　نپوشیدن بران تقصیر زغفلت
که ذلت اندر او فرزند آدم　　چنین بود است تا بود است عالم
چو کامل بیند از ناقص خطایی　　نگیرد خرده در زهرها جزایی
بپوشد بر فضیحت‌ش سر اظهار　　نماید چون جمیل آید بدیدار
کند از وی تحمل گاه و بیگاه　　که واجب شد مدارات اندرین راه
نصیحت را بشعاد خویش سازد　　همیشه هم دل از کس شاد سازد
نصیحت را بباید خلوت آری　　که در خلوت نصیحت باشد اولی
و گر باشد نصیحت پیشه گیرد　　نصیحت دوستان و دل پذیرد
کسی باشد سزاوار نصیحت　　که بشنید از خردمندان نصیحت
بباید سعی در ایثار بودن　　چو مردان در سخاوت گام بردن
و گر در خاطری باید کدورت　　دهند انصاف از روی ضرورت
وگر انصاف نستانند و لیکن　　بود در پایه انصاف ساکن

وفای عهد بر صوفی کرم لازم   درستی شش جهت پیوسته جازم

اماصل را معتقد کرده بر خود   که تأخیر افاضل بر نوقف بند

حقوق دوستان را گشته ماضی   باطلاقی ابوشان گشته راضی

عیادت وقت بیماری نمایند   ودر هر کاری چند یاری نمایند

میان بسته بخدمت با اکابر   تعطف کرده عادت با اصاغر

مقرر گشته شرط انبساطش   مسائل با مقام انبساطش

نه در هزلی آب روی خویش ریزد   نه در جد هیچ بر خوبان ستیزد

ملالم گشته در صحبت شب و روز   چو جمع افزوفعه اوی از سر سوز

ولی شد چو کیا بر باد غالی   روانبود از و برگشته حالی

نباید منکر آن فعل گشتن   کتاب هیچ در نتوان نوشتن

وگر افتد خرابی در میانه   بحیی نیش باز کردن جاودانه

نباید لفتی الآخر مهجور   ودر نیاز اوری نور علی نور

میمنت ای پسر آداب صحبت   که مشغول است از ارباب قربت

فصل هشتم در آداب معیشت

چو ضعف حال صوفی بینند اصحاب   توسل می بسر دارند تمام اسباب

چو شد قوت پذیر احوال طالب   برو وضع عمل گشت غالب

دل ما کو چه در کسبست مایل   بود در وقت حاجت نیز سایل

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم   که بود او عهد بیوه شیخ عالم

کهی حاصل شدی قوت از حصاد   کهی در نواره بیوی مراد اش

ابو جعفر که استاد جنید است   نه در علم و ادب چون عمرو زید است

هو معلولی

چو صعلوکی بجوا اندر جهان نیست   نماید بسیج اش از خلاق ماو نیست

گرفتی روزه و هنگام افطار   وگر بسا القمه چنین بیا چار

کسی کش هست صعلوکی ز دنیا   در در نو کو همین باشد اولی

زمال مرد و زن اولی بود ناس   که آمد خبر لا تسأل الناس

ادب آن دم کند سائل رعایت   که بیند خوانشان حاجت جنایت

بصبر از مشتهی دوری نماید   که آتش سر نفس کی فزاید

خوشا وقت خداوند توکل   که او را با سبب نبود توسل

بذکر حق چنان مشغول و مفتون   که یاد خویشتن از دل ز رغبه بیرون

جلیس را رفت و تلاق پایاب   مسبب حاصل و گم کرده اسباب

حکایت

کسی آمد بر طیفور بسطام   که بودش باخره تحقیق در جام

سوالی کرد از وی پیر کامل   بجلوه نه معشوق ذوق تو حاصل

بداری هیچ حلی بیت تحیت   رسید از جیب و جیوی حوت انجیت

دل بر آر سوال او را بنفست   ز خود ببرید و بیچیند و مکلف

نه دوری با شیدا و را چه تقصیر   که دوری باید اودی جلت و حذر

ادب آنست کار باب توکل   که نبود شان زبار سبابی توسل

ز غیر حق مراد دل نجویند   ضمیر خویش باید کز کس نگویند

ازین نوع گرفتی غیر بعضد   که کوی بخشش ز میدان بعقید

بغیر حق بوالا بی نکرده   ز حضرت هیچ تمنایی نکرده

سقاد لقصاح حوایس سال   که واقف بود حق حال ایشان

همی جو اهد حسبی کس سوالی   شده قانع بفضل لایزالی

کرو هی چو خود اهل بسته جاوید ‎—‎ ز خویش و آشنا بریده امید
جوانی‌ست را خشوع آید از غیب ‎—‎ بود مقبول اگر چاه لیب از عیب
در آن کز نفس ایشان باشد شوق ‎—‎ مناسبت ایشان را فقر و فن
محقق یار حق بود اشارت ‎—‎ اگر چند عطا ببند حسابات
فتوح از حق شناسد اهل تحقیق ‎—‎ ولی مطلب از ارباب توفیق

فصل هشتم در آداب تجرد و تاهل

تجرد چنین جمعی هست محمود ‎—‎ که زو باب بر ایشان هست مسدود
مگر دگر مبتدی باید مجرد ‎—‎ که داند خاطر آشفته مرد
خوش تا دایم خفیف الحاذ بود ‎—‎ که دلشادی بری از کی شوق دل
درین صفت اوراد اند بیست ‎—‎ و در وسط کش ره ببرد نیست
مجرد لیس هوای زمین دهد بتقوی ‎—‎ بعضو مستمع فتح شهوت کردن او لفت

حکایت

بدرویشی مجرد گفت در روم ‎—‎ کسی گستن دری تن تو بود معلوم
که ای غافل ز اسباب تنعم ‎—‎ چرا داده یا تیل کرده کم
چو بشنید این سخن درویش صادق ‎—‎ که در کوی تجرد بود عاشق
بپاسخ لولو از مرجان برون کرد ‎—‎ ز خجلت بود اهل چین زعفران کرد
که من از مردی شهوت مبادم ‎—‎ سزد گر ترک زن کردن نزادم
کسی کو می‌تواند پارسا بود ‎—‎ سزد گر باید از زن جدا بود
ولی کو در عزوبت ناشکیبست ‎—‎ چو زن خواهد تواند نی جنابت
بشرط آنکه خود را از آفت ‎—‎ نگه دارد که آن باشد مخافت
یکی از اختلاطی گرانه ‎—‎ شدن مشغوف شهوت جاودانه

دوم در جست انکه از رزق مقسوم ‎—‎ نمودن کوششی شاه چو بود م
سیم بر حسن زن مشغوف بودن ‎—‎ بمرمال بودش موصوف بودن
ازین آفات اگر ایمن شود مرد ‎—‎ بهر کوشش نباید سرزنش کرد
که سنت را بجای آورده باشد ‎—‎ غم بیکنیز از تحوره باشد
چو کرد و مرتبه را تسلیم باشد مثل ‎—‎ در اطوال جهان آمد تزلزل
وگر ویران شود بنیاد تزویج ‎—‎ نباید هرگز این بار او ترویج
ز سر معرفت کو هست آگاه ‎—‎ نباید یافت روی از ستر الله

فصل نهم در آداب سفر

اگرچه بعضی از اهل سلامت ‎—‎ شدند آسوده در کوی اقامت
سفر بهر است دور از غربت ‎—‎ لزینه در حضر آمد صحبت
ولیکن اوستاد اگر آمد ‎—‎ که همچون آب در عالم روانند
چرا دانی که ابراهیم خواص ‎—‎ که او بود آفتاب برج اخلاص
اگر گشتی شهری مجلس افروز ‎—‎ نیاسودی زیادت از چهل روز
ترا گر میل غربت هست نیکوست ‎—‎ که میدانم غریبان را فتادست
کسی از فضل غربت نیست محروم ‎—‎ که آداب سفر گر هست معلوم
ترا گر در ضمیر این آرزو هست ‎—‎ نباید داد این سررشته از دست
نخستین صحبت صالح گزیدن ‎—‎ گلی از بوستان علم چیدن
بدیدار مشایخ گشته مایل ‎—‎ نمودن سعی در کسب فضایل
زیارتگاه اهل نظر کرده تماشا ‎—‎ که گر ده ده آن نظر گاهست مهیا

حکایت

شنیدستم که از شیخ شیخ الاسلام ‎—‎ ضیاء الدین چو در حج بست احرام

بصحرای منی کردی تردد   نمودی اهل سنی را سند
شوی منظور میزبان جمالش   که بودی لطف او جهتی بلالی
گهی گشتی گدای نور خوانی   چو اجر جسم میبسند آبی
زبان بگشود میکیفت آن خداوند   که در عالم خدا را بندگانند
که می یابد سعادت از نظرشان   خوشا آنکس که افتد بر گذرشان
شنیدم آن گروه را انجا طلب کار   که حاصل کی شدم تشریف دیدار

حکایت

شنیدم که نوعی هست ازافعی   که خیره دیده اش را نیست دفعی
بران حیوان که او را گشت منظور   شود خالی دو دانش از بدن دور
چو این خاصیت اندر دیدن مار   کند پروردگار ما بدیدار
اگر در جسم زندان آدم   که این شد جان جان عالم
سعادت بخشی با نشد عجب نیست   دگر منکر شوی شرط ادب نیست
دگر در قطع مالوفات گردون   دمادم سعی جهد محبر نون
نوات سابهایت هست مامول   که سوزان باقی در دور مقبول

حکایت

بمنزل در مدینه رفع تشویر   وطن سوی سرای الغربت برد
بروضه لطف غایت کرده خواهد   رعایت نهایت کرده خواهد
بمیع او زبان خیر بگشود   چو مدت شد تمام اینکه مقصود
که حاجی در سفر بیچاره یعقوبی   ثوابش کرامند بود ه مغربی
دگر شی که در نفس است مضمر   شود هنگام غربت بر تو مظهر
اگر افتد اعمال عبث ای دل   کنی عرفان نفس خویش حاصل

که اسرار کی که نوشد در حضر ما   شود مکشوف بلکه در سفرها
وگر در غربت استاد حو لست   که او را با یداش ترک جولست
بلغزد در قبول اقدام سالکین   که انجا نیست تشویش مهالک
ببینی در سفر ای دل عجایب   که در غربت توان دیدن غرایب
سفر گردد در آن حفظ اخلاق   که وامیگردی از آیات آفاق
از آداب سفر آنست دیگر   که باشی با رفیقی خوب همسفر
یکی را دادن از یاران امیری   امیری جاید اوری دستگیری
وداع دوستان کردن باحلاحی   دعایی خواستن از همت خاص
نمازی هر در هر فود جمیع منزل   از اندر اهل مسعی در مراحل
بباید خواند هنگام سواری   دعایی از سر اخلاص وزاری
دوان با عزم شدن در اول روز   که باشد آن سفر میمون و پیروز
وگر در جبل افتد تحمل   بخوان در منزل شافعی نزول
چو سوی منزل آیی از دور   بخوانی بعضی از دعوات ماثور
گرا بیک از سر آری تحیت   مگر یابی امان از هر بلیت
ما بند و عصا و رکوه سیوت   مسافر را بباید جاجتی آدت
سواد شهر چون پیدا شد از دور   بخوانی در زمان آیات مسطور
برای غسل در شهر آیی ادام   که گرددی بعد از آن جایی مکرم
دعایی که بدران وقت ماثور   اگر خوانی بعد غسلی نور

فصل دهم در آداب تعهد نفس

وصول مقصد از داری تمنی   حریر مرکب نفس ابی
باشد چاره اور از تعهد   نمودن که میحاشش تعهد

اگر نبود طعام و خواب و پوشش   چرا باشد ز راحتش هیچ کوشش
وگر باشی زیادت از ضرورت   که از صحبتش حاصل کدورت
بمحتاج اگر خورسند باشد   نه بینندش که حاجتمند باشد
بگوییم بیتکی را جهت آداب   که در عالم شود دستور اصحاب

در آداب طعام

نخستین چون طعام آرد کادب هست   بشوید اول و آخر سر دست
کند تقدیم نام منعم خویش   که داد او سفره انعام از پیش
دعایی که پیمبر هست منقول   بخواند چون بخوانی گشت مشغول
کند بر پای چپ تکیه ولی راست   بر افروزی ادب ارباب دین راست
بسا لوزینه بر دست از سر ناز   که با اهل ادب گشته است دمساز
نهد در اول و آخر نمک پیش   که باشد با نمک پیوسته دل ریش
نباید خورد هرگز لقمه تنها   که بر سفره نشسته است تنها
بباید سفره افکندن گر از خوان   نمایند اگر اربابش عیب فلان
چو آید سفره لکن در میان بود   بباید بستن احتیاطی بود
کند عزم تناول عامل از ادم   که گفتی بستری بر سر مقدم
بدست راست خوردن لقمه ادب   که شیطان را ادب چپ نیست
ز پیش خویش خوردن هم کرد هست   که این نکته دلیل اهل ادب هست
نشاید از میان کاسه خوردن   که شرط است ابتدا از گوشه کردن
وداد دست فند یک لقمه برداد   میان سفره آتش افتاد و ملکداد
اگر آن لقمه جدا کن جا از جا شال   بر سوی دهانش چون شود پاک
وگر گوی لیکن جز لقمه احساس   نباید کرد سر و آنرا با انفاس

ملو

مگو عیب طعامی الت نباید   که نقد عارف این معنی نشاید
بلعندت که عیب آش ما کن   اگر خواهی بخود ورنی رها کن
بباید لقمه خود خرد خایید   بطی بلعیدن و در خوشتی دید
زبان نگشای چون سفره گشودند   که آن جمع جابها خاموش بودند
وگر خادم بود بر پای چون شمع   بسر دیگر نشستن بیش لقمه جمع
بباید ز امتلا پرهیز کردن   بمقدار ضرورت لقمه خوردن
الا تا سفره باشد در میانه   بجنبان دست و منشین بر کرانه
چه سازی لحم و نان پاره بسکینی   که این معنی نکو نیست در دین
نباشد پیش اهل معرفت پاک   که سازی کاسه و انگشت خوف پاک
بر و دعا و لقمه آن نفسی درست   که زیر پای چو عیش پس سفره است
چو فارغ شد دعا ز طشت گنج   دهان را پاک کن و شکر گفتن
شدن یک لحظه مشغول تخلل   که از سنت روا نبود تغافل
نباید از طعامی سیر بودن   [illegible]
وزان لقمه که باشد شبهت آمیز   کنند ارباب تقوی پرهیز

در آداب لباس

روایت [illegible] از اهل طریقت   که ادب در پوشش از روی حقیقت
دو چیز آمد بگویم با تو حالی   [illegible]
نخست حق پوشش اندر لباس آن   که عورت [illegible] دیده پنهان
ولی حل و طهارت حق است   که حلقش مبدع [illegible]
بپوشند اهل معنی [illegible] مشروع   که از روی طریقت نیست ممنوع
در این معنی سخن بسیار گفتند   بحکمت [illegible] سفتند

رها در پس بلند در کتابم / که در پیشت کارای حسابم

در آداب خواب

یکی نیز از حقوق نفس خوابست / که از وی جسم انسان کامیابست
بقلت منع آن کردن نشاید / که تا جان در بدن هست او بباید
خلاص حس ظاهر از کلالت / بود در خواب چون دفع ملالت
بود از روز و شب ثلثی معین / ز بهر خفتن و آسایش تن
از این کمتر نشاید خفت لیکن / بود اصل ریاضت بیش ممکن
کم خفتن اهل الهی رنج ماند / از اصل حق خلاف عادت آمد
مر ایشان جماعت وقت خفتند / که اهل معرفت کم کی بخفتند
حسن نیست ای برادر راه چنین / که آن را نیست قبله گاه چنین
نهی بر مضجع اول پهلوی راست / که پیش اهل دل این وضع زیباست
در حدیث مختصر معنی شوق هست / که آن عادت سلف را نیک سنت
دعایی کاندرین وقت آمده نور / اگر خوانی شود جانت پر از نور
مغنی نوبت خوابست بلدم / بزن از پرده خوش نغمه بم
مگر گردم جدی از خواب بیهوش / کنم اندوه بیداری فراموش

باب دوم در معارف و آن مشتمل است بر ده فصل

فصل اول در تعریف معرفت

ورا گر حظی بود از معارف / شوی از سر موجودات واقف
زبان معرفت چینی چکی هند / ز عرفان چو کنم از اصل حال بند
کنی در بحث آن تفسیر شناسی / چو خاتی تار شیدا را کامی
و وای معرفت نوع معامی / چه این صاحب والا زانست حامی

خود لیس فضل را بتکرار و تالیف / نخستین معرفت را گو و تعریف
که حد معرفت شرطست گفتن / بعلم اکنون بتحقیق سفتن
اگر معلوم مجمل را مفصل / ادای معرفت باشد محصل
چو از نوع مرکب دل شد آگاه / بدان عالم شمارندش درین راه
و از اجزای ترکیبت واقف / بنزد ارباب علمش نام عارف
بنفس خویش اگر عارف نباشی / ز سر ذات حق واقف نباشی
چو یابی از کمال فضل توفیق / تو عارف باشی آن ساعت بتحقیق
که عرفش معطی مانع ندانی / خدا و لیس ضار و لیس نام برانی
دگر با اثر افعال از وسایط / شناسی از ترتیب روابط
سزو گر مسبب خوانند والهی / که باشی در ره تحقیق شاهی
چو فعل از فاعل مطلق شناسی / ز غیر او نشاید کرد راسی
مثال او زبر پای علم نوی هست / که عارف والا صاحب در حرف فضا هست
و گر صاحب تعرف گردی ای دل / نکوی حسن باید لطف منزل
و گر باشد کرامت در بلایت / بنور عامل خطاب از وایل رایت
ز حق باید که دانی او و افعال / که عرفت ار نظر باید بهر حال
دگر آثار افعالش از اوصاف / کنی معلوم حق اخلاف از اسلاف
مراد ... تجلی صفت نیز / کنی معلوم از آن علت و تمییز

فصل دوم در معرفت نفس

شود عرفان حق وقتی محصل / که نفس خویش بشناسی از اول
اگرچه ضبط احوالش محالست / که اوصافش زبان عقل لالست
کز اوصافش بوقلمون نماید / هزاران نقش دیگرگون نماید

زند در یک زمان صد نقش بر آب   نخواند هر نفس فصلی ز هر باب
شناسای وجود او کرا شد   که هر دم شکلی از صوفی برآ شد
گهی در صورت اماره بود است   گهی لوامه گاهی مطمئنه است
اگر نفسیست حاکم در وجودت   بود اماره فرماید بجودت
وگر دل گشت سلطان در ولایت   بود نفس تو لوامه در حمایت
چو جوهر او در حمایت گشت لایم   شناسا شد علاوت کی لوامه دایم
طمانینت درو چون گیرد آرام   نهندش مطمئنه اهل جان نام
همیشه میل شد جانب دل از پیش   بصد تدبیر[2] سوی جان از خویش
مرو را در سبب بازی کند ابلیس   بود در فریب و ملک تلبیس
ز سهل تستری جانم روایت   که قایل بود بر اصل حکایت
که در هر نفس تستری هست سایر   که آن هر کشت بر غول ظاهر
اگر غالب شدی بر نفس این چیز   که غالب میشود بر سیر او وجه
چو اطمینان بنفس گشت حاصل   بدل ماند ولیکن هست ان دل
بهم وصفی ز دل درو عبادت نیست   که دل را غیر ازین چندان نشانست
چو در دل حال زین نفس [illegible] پدید   کند دل و وجه ان لحظه اظهار

[2] بصد تدبیر [illegible]

فصل سیم در معرفت بعضی از صفات نفس

بیا از معدن خلق فرو میمد   که آن نفسیست و زاندازه و حد
بسا جند از او هم در عبادت   که بشناسیش از روی نصارت
بجسم آمد معتدل هوا گشت   که با آزار حسی آشنا گشت
بنوا آمد جعفر حلق مداح   ولی چون غیب آمد بعث فضاح
همه شد در [illegible] بست   که در معنی الهی [illegible] ست

ریاست بر سر او سایه افکند   نخواند جو نش [illegible] خداوند
همیشه طالب جو شناسا او   ندار جو [illegible] عجایب
جمع را از کژ و تو سند مردم   بود بکوشیده در بند نعم
بنوع صفت بطبقه [illegible] خوش آمد   همیشه اقرامش و لکش آمد
اگر گاهی چو هند گوید که گوییست   ورش [illegible] نانی شکلو سبیت
فرا نوشس شود انعام مردم   نگر خود جو جوش از خاطرش لم
کیا باید کاید از وی بس صعوبت   ولیکن طاعت آید گی لبرست
بود امسال غالب بر مزاجش   رسد هر لحظه رنجی بی علاجش
صور در طبع او دو چیز از احوال   بگیرد ان دو جانی در همه حال
بود بیوسته در فکر نکاتر   جو منعم شد نباشد بی تفاخر
ز سیم و زر لوکاه و بیگاه   ورزین [illegible] سنو جنگ لیک بی ماه
کند و جمع چند ادوی تو لد   که با مالش بود بی حد توود
نخواهد کز کسی آید کرمی   نود نقد بیشه الا لیسمی
زوال سمت [illegible] جوش آید   ور ارباب عیش ساختی فراید
[illegible] نکمه و تر   زوال نخل را طالب بکردد
سیزه بیزار از هوای نفس بی دم   ور الفاظ [illegible] همی نیتم [illegible] دم
که بنبود اعتدال او معادش   نداند هیچ کس چه میراوش
نیاز او سوی هر لحظه اروان   که وصف آنش از شرح است بیرون
مثال جو حس ابری جمع   جد است عشق پروانه با شمع
که از مشعل شتاب لمعه نور   مشوح الغا نماند از دور
با صیاص گر شعله زاید   تو گوئی بوزحص [illegible] زاید

ز سود مال و ز عزت نگردد — زند صوفی را بر آتش تا بمیرد
خلاص از حرص اگر داری تمنی — نخواهی یافتن الا بتقوی
از اوصاف ذمیمه باز طلبیست — که غافل چه جهانی دو سه عیش لیست
چو آید از وی حد صمد رشش — تو لوی عیش بیهقی گوش تش
تمانی و تشکیک از وی توان یافت — کز استعداد صحرا دمی توان یافت
صبوری تا نگردد نفس را یار — بود با جان بعقد در شکیبا
نیابی سالکش در هیچ حالت — که وصف او شود عین ملالت
چو بر وی گشت غالب ظن کاذب — در احوال نهایات عواقب
نماند غافل از امر جانبی — شود مشغول تدبیر حالی
نداند کس ظنون نیکو بمقصود — ماند نقش نمایان هیچ موجود
بود واقع خلاف ظن کاذب — ز دوری چو شد اینت غالب
بسکه از سر این افت توان جست — چو شد این نعمتی کو ای حالتی شد رست
کمالت نور در نفس است پنهان — که در طاعت بود [illegible] کسلان
بود در کار طیباتش دعا جل — مشوق در امور خیر و کاهل
نیابی بی ریاضت این مرض حسب — حکیمی اکثر ریاضت مدد سبب
اطبا نفوس اعنی مشایخ — که در علم اند [illegible] طود شامخ
علاج [illegible] — مریض [illegible] لفند
از این احراق الوحولی خلاصی — بجوی از سایه ایشان مناصی

فصل چهارم در بیان ارتباط معرفت الهی بمعرفت نفس

چو نفس خویش بشناسی الهی — نمای ستر عرفان الهی
که تا شرح عبودیت بخوانی — کجا سر ربوبیت بدانی

چو دعوی

چو دعوی عبودیت بباطل — نیابی در صمیم نفس غافل
شوی غافل که آن عین غرورست — بنای دعویش بر عین زور است
مراتب از کبریا دوری عیانست — از اوصاف خداوند جهانست
چو عزت را بحکم دین حوالت — نیابد نفست از خواری ملالت
سرای سلطنت چون هست یزدان — خضوع آید نصیب نفس نادان
چو قدرت کو چه دارد ما چه اظهار — بما سد نفس را جز عاجزی کار
چو نفس از اوصاف خدا شی — شناسی باز آن دم کیستی
از اوصاف جلالی گر نیابی — بعید آید ز نفس جز ره دانی
از آن اوصاف نقص آشنا شد — که و شکاه او [illegible]
اگر داری رضای او تو را هیبت — که ای دولت هم از احسان منتیست
ولی در دوری محبتش اوست — که دارد دوستدار و حوشی اد دوست
درین معنی رها درین جه گویم — سر اسمه [illegible] بگویم

فصل پنجم در معرفت روح

از آن حالی تر آمد پایه روح — که زو پای شود در عقل مشروح
خرد داند که قدر او رفیع است — بیان دارد او لیک شفیع است
مرد گرا که اعتدا امیل معنی — [illegible] در سلک [illegible] ولمی
نگوید اهل دل شرح صفاتش — حرمی کو عالم اوست ذاتش
چو واقف هست او را سرشتی — مرد گر خواهر [illegible] دل من
دری از [illegible] ناشناسیست — که در لتحنه اسرار الهیست
نه ارباب طلوع از سر من اطاه — نه محکره و دان پرده بذو راه
[illegible] او از دوری غیبت — سوی آن شد حال جام حیرت

نداده مسطور اهل عبارت / نشان زو هر شد نفی اشارت
نکرده زان اشارت حل کتاره / وان الحر تکفیه الاشاره
هر روح است اثر وز پاکان املاک / نمود لوح اصاف ایزد پاک
شعاع اهات یع حو دست / تجسنی جسد ملول مقصود است
و حوا و آدم آمد مظهر او / از آن رو وصف زیبا مخبر او
نهاده بر سرش تاج اضافت / درو بوستید سر نفخ لطافت
معالی جز آن حر لیف او / ملائک باز ماند از صفت او
کشوده بهری از بهر جانش / نوشته در جهان خاد جما آتش
درین میدان ... ند ماند ازین پیش / که کس ننهاد از ادراک علم پیش

فصل ششم در معرفت دل

شناسای وجود دل کما هی / نکردی جز به توفیق الهی
لعب ملیب از تقلب وا ز عقلش / که از طوری بود هر لحظه نقلش
کمال او برون از حد عدست / که او صافش ورای عد و حد است
نه در بحر شرح و غواصها شد / نه در بر مبین بصیر تعاجلها شد
زبان او روان نای زبانی / نشان او عیان در بی نشانی
درین بحر آنکه جز بیند نگوید / وزین باغ آنکه گل چیند نگوید
شنیدم وقتی از پیر طریقت / که واقف بود از اسرار حقیقت
که از ایام آدم تا بدین دم / کند از دل حکایت اهل عالم
ولیکن کس نمیگوید که دل چیست / شناسایش کما هی در جهان کیست
بیان دل به تعریف اشارت / چنین کردند ارباب بصارت
که از پرکار هستی نقطه خاصت / ودور دایره تا آخر است

هر دوستی از ازل شد تا ابد یار / ولش نام آمد و عقلش خبردار
میان عالم غیب و شهادت / بود هر دم به توفیق سعادت
تجلی کرده در سر کمالش / جمال وجه باقی و جلالش
چو ربع و نفس دل شد قره العینی / جمال ذات ایشان دید از وزین
بود وصفش محب و اوست محبوب / بود طالب ولیکن اوست مطلوب
مراد از ازدواج نفس و روح او / ترا از صحبت ایشان نتیجع اوست
بود چشمش بنور حق منور / بنور عشق جان او معطر
ز مهر حق بهشتش نا گزیر است / جمال ساعد اتش دل پذیر است
نباشد یک نفس بی دلستانی / خرد وصل و آرامی بجانی
بدل باشد وجود عشق قایم / که دل باشد معشوق عشق دایم

خبر واخبار النبی علیه السلام

در اخبار رسول کرد کارست / که در عالم دل مردم چهار است
دل صافی درو روشن چراغی / از احوال جهان او را فراغی
بدو مخصوص گشته اصل ایمان / چو قلب صافی حاتم بقرآن
ولی دیگر سیاه سرنگو نست / که جایش سینه کفار دونست
دلی دیگر میان کفر و ایمان / معلق گشته نی با این نه با آن
بود آن دل بزاواز منافق / نباشد لایق پاکان صادق
دلی دیگر مصنع ذات و چنین / از ایمان و نفاقش زینت و شین
از ایمانش مدد هماء دما دم / رفیقش جانی اطوار عالم
رسد از عالم قدس و طهارت / چو سبزه گز هوا یابد نضارت
مدد یابد نفاق از خبث عالم / چو قوه از حصید و قیح هر دم

ولی اینجا حکم غالب پذیرد ندانم تا کدامی نقش گیرد
بیان اختلافش هم بتحقیق بگویم گر کنی ز انصاف تصدیق
چو دل اندر وجود نفس آمد بپدیدار میان این دوان افتاد پیکار
بسوی عالم چو افزون داد راه کشید یکدگر را جاه و بیگاه
گهی یابد گشته نفس غالب گهی بوده دلش از منا لب
سود دل تا شود غالب بتحقیق بیانت کی همه این جمله توفیق

فصل هفتم در معرفت سر

شنیدستم ز پیران در جوانی که اعیانست سری از معانی
ولی گویند جمعی کو معاینست جدا از اخلاف ازین تا بینست
بود حالی میان نفس و جان که سرترش خوانم و باشم مصدق
نباشد عیش آن سر هویدا که زو آن عالم سر است واخفی
ببرد بند بسته خویشتن راه ز سر سر او چو باشد آگاه
ز سر عارف صاحب عوارف که واقف بود از اسرار معارف
ز سر سر چو استیفا نمودند در گنجینهٔ معنی گشودند
جواب اینکه غیر دل و روحش نمیداند ارباب فتوحش
چو ربع ارادکش از میر تعلق کوف از تو کمالی جو شوق

تمنای وصف عشقش جلوه طلب سر
تعب جاوید سرش اصل طالب سر

ندانستم کمان دوحست کورا ز تو وصف جمالی شد مهیا
دل اهل ریاضت چون شود پاک ز خبث نفس گردان بد باک
بدید آید درو وصف کمالی فرو آید بدو فرخنده حالی

بچشم سر درو بینند و غافل کز آن وصفیست حادث گشته در دل
نماند بیش ازین گفتن درین باب کز شنیدم ز ارباب نسخ اصحاب

فصل هشتم در معرفت خواطر

اگر باشی شناسای خواطر شود اسرار غیبی بر تو ظاهر
گهی بی واسطه ادراک خواید نماید دولت روی بقا چید
چو جان از لمهٔ شیطان خبر یافت سکن در ساحت سینه گذر یافت
بجای یابد ز بیم سوز و علاوه اوان در تشویش روشن گشادن
هر آن وارد که قلب اندر معانیست بجو خاطر بنزد اهل دانش
بر صاحب دلان خاطر نهادست که این معنی بر انسان اعتقادست
نخست از حق دوم هست از فرشته که از نفوس نفس بو بیک سرشته
سیم از نفس چارم هست از ابلیس که کار او بود پیوسته تلبیس
بود معانی آن کو عالم غیب فرو آید بدل بی تهمت ریب
جو از تعلیم علام الغیوبست دلی باید که خالی از عیوبست
نباید در ضمیر او را معارض که از درهای بهشتش گشا معنی
هر آن خاطر که باشد از ملک حلا شود دالی طاعت سبیل حاصل
ز راه معصیت باز آرد او را کند محجوب او کار نکو را
وگر خاطر شود از نفس پیدا حظوظ عاجلش باشد تمنا
وگر خاطر ز شیطان شد ای دل نگردی جز بسوی فسق مایل
وگر نتوانی ز اهل البیعت یان بنوعی دیگرش سازد آسان
ز طاعت خاطر آرد که اری شود در جاودین امروز کاری
گهی گوید که نیست این اعادت که در عقدت بشرع و تشویش عادت

گهی گویند که کسوت کن نمازی — که او خالیست ز ضایع بازی
گهی اسراف در آب وضو نیز — کنند بعد از پیش اهل تمیز
که این بدعت بابی درست و بات — مگر بیند در این طاعت خدا بیت
مثال این دو خاطر اهل تقوی — مثال بعد ز روی از روی معنی
بدان خاطر که در جمله بارا — ماعتان میکند بو غیب جارا
ملک در طاعت معرفت آور — مرا باری چنین آمد بخاطر
مثال این دو فهم سر تو بیست — که گوش جانم او پیران کفرست
که سلطانی شود کام تیز اگر — نکوخواه با وجود از خطا بر
ولی کو خاطر نفسانی آید — اگر چه در گر اوسی باشد
بزرگان جهان اهل صفا بر — چنین گویند بعد از بر خواطر

فصل نهم در معرفت مرید و مراد

مرید آنست بی علم و قوی دل — که باشد معتقد اهل شیخ کامل
بود چشمش بنور او هدایت — شود در فضایای ولایت
سوم ساعی و جوینده نشان — نماند در طلب سعی فراوان
نمایشی اگر حاصل نگردد — زمانی از طلب غافل نگردد
ابو عثمان حیری شیخ کامل — که در تکمیل عالم بود غافل
چنین گفت از سر تحقیق و دانش — که باد از رحمت حق بر روانش
که از خودمت گر دل ببرد — اگر گویی مریدم دل ببرد
مراد آنست اگر وحید نادر — که در تکمیل ناقص گشت ماهر
شناسد مستعدان جهان را — شفا بخشی و بیماری جان را
مر او کو سالک مجذوب باشد — بعشق روشن طریقش خوب باشد

بیابان صفات نفس مهلک — نبرد چون چنان فرهند با تک
چو طومار سلوک او شود طی — ز جام جذبه نوشد دم بدم می
سوی کشف و یقینش ره نماید — دری از غیب بر رویش گشاید
وگر مجذوب سالک باشد آن نیز — روا باشد بنزد اهل تمیز
در اول گشته او را کشف حاصل — در آخر طی کرده منازل
مقام شیخی باشد مسلم — نماند ره بیا والله اعلم

فصل دهم در معرفت اختلاف احوال امم

سه قسم اند آدمی نزد خردمند — بیا بشنو اگر داری سر پند
نخستین اهل اصلاح کاملانند — که نزد اهل خرد صاحب دلانند
دوم اهل سلوک از روی تحقیق — که ره شان دوست از نور توفیق
سوم پایه مقام اهل عصیان — که مجموع حاصل شان جز حرمان
سه قومند ای برادر و اهل لاین — بگویم تا شوی واقف از این راز
نخستین انبیاء و دیگر مشایخ — که در تکمیل و ارشادند راسخ
سوم جمعی که از اهل کمالند — همه جانند بیداری به پسند
که بودند سالکان هم بر دو قسمند — ~~یکی چو ماه جست گاه و بیگاه~~
یکی چون ابو طالب چون راه — یکی چوپان جست گاه و بیگاه
سیوم طالبان هم دو قسمند — که فارغ از غم ناموس و اسمند
گروهی را لقب اهل تصوف — همه صاحب دل و صاحب توقف
گروهی دیگر از کوی ملامت — نشسته بر سر راه ملامت

در معرفت متصوفه

کسی را دانم از اهل تصوف — که بیرون آید از کوی تکلف

درو پیدا شود اوصاف صوفی / بر آمد او ز رسوم فیلسوفی

ور از اوصاف نفسش باقی است / بکوشد تا ز حسش بگسلد دست

بود پیوسته در شوق نهایت / کند آداب این ره را رعایت

در معرفت ملامتیه

گروهی را شناسی اهل ملامت / که بگریزند از ارباب سلامت

چو عصیان طاعت از مردم بپوشند / که ایشان جمله در اخلاص کوشند

ور ایشان گر شود صادر گناهی / بپوشندش ز درویشی و شاهی

از ایشان صورتی گر عفو نوافل / که مشغولند در کسب فضائل

فرق میان ملامتیه و صوفیه

میان صوفی و اهل ملامت / شنیدم فرق از ارباب کرامت

که صوفی جا دهد از قید هستی / برون رفته ز دام خودپرستی

نماند در حجاب خلق جانش / که با دانش بود همدم روانش

چو گردد طره‌ی خیرش مطرا / نه خود را در میان بیند نه کس را

وگر مردم شوند از خیرش آگاه / ز شر آن بود ایمن چه در راه

ولی اهل ملامت جاودانه / نمی‌بیند خود را در میانه

حجاب خلق باقی باشد آنرا / که پنهان گردد خیر و شر هویدا

در معرفت طالبان آخرت

مر این را اهل دانش ورداد / نشان طالبان آخرت داد

که این زمره بر عارف جدا اند / که راه آخرت در پیش دارند

نخستین زاهد و دیگر فقیر است / دگر خادم که خدمت دلپذیر است

دگر عابد که تحریف سعادت / بود شایسته‌ی اهل عبادت

در معرفت زاهد

بود زاهد کسی کو نور ایمان / شود چون آفتابش عالم جان

ولیش چشم بصیرت بر گشاید / جمال آخرتش در جلوه آید

بچشم همتش دنیا شود زشت / که در روی بی‌بصر تخم امل کشت

ببندد در جمال آخرتش دل / که با دنیا نورزد مهر عاقل

در معرفت فقیر

فقیر آنست پیش اهل تمیز / کز اسباب زمانه نبودش چیز

جهان چو باشد از اوصاف کونست / باوصاف حمیده گشته موصوف

نباشد مال و ملکی کسی نیست / بمال و منصب و ملکش هوس نیست

دلش در بند تخت و تاج نبود / بجز حق بهیچ کس محتاج نبود

فقیران را چو تنها مانند مسکن / بکوی بی‌نوا یابند ساکن

مقام صوم ما وقتی نمایند / که بیش از اغنیا در جنت آیند

در معرفت خادم

یکی خادم بود در خانه‌ی فقر / که بود نجیب در خانه‌ی فقر

چو بیند سالکی را طالب راه / کند خدمت او را گاه و بیگاه

بحال او نماید التماسی / کند دلدار زبس صبح و شامی

ور استعداد او نا یحتاج درویش / نماید هر زمانی کوشش خویش

کند در یونه گر کاسب نباشد / که از خدمت جوی غافل نباشد

گهی در صرف وقتی در گدایی / بود داه وگر وقت او خدایی

یارب

در معرفت عابد

بود عابد و جو جز که عبادت / نسیجد تنها باید سعادت

عابد

نگردد وقت او ضایع زمانی / خود و وردی از اصل حل بجانی
نباشد لحظهٔ خالی ز طاعت / بود هر کار دین صاحب صناعت
ز یاد حق دلش غافل نباشد / که حالی بی یاد جانان حل نباشد
بطاعت گشته وقتش جمله مصروف / بنیکویی میان خلق معروف

در معرفت متشبهٔ محق با انبیا علیهم السلام

تشبه با نبی حالی بحق نیز / که در تحصیل کوشند نه تزویر
بود صوفی و عالم در ره دین / گذشته از همه عالم بتمکین
پیمبر را متابع در همه حال / هم اقوالش بسنت هم افعال

در معرفت متشبهٔ مبطل با انبیا علیهم السلام

تشبه با نبی کرده بباطل / گروهی ظالم بی دین جاهل
بخود بر بسته وحی معتبر را / عدوی خویش کرده مصطفی را
ببهتان کرده دعوی نبوت / بری از دین و بیزار از مروت

در معرفت متشبهٔ محق بصوفی

شده باشند صوفی طالبی چند / هنوز از غرض خود بریده پیوند
بحال صوفیان مشتاق گشته / همه سرگشته آفاق گشته
رسیده کوشش ایشان بغایت / بیابند نهایت هدایت

در معرفت متشبهٔ مبطل بصوفی

نموده خویش را در زیّ صوفی / گروهی بی خبر از فیلسوفی
گمان کرده از اعمال ایشان / نگشته واقف از احوال ایشان
فکنده ربقهٔ طاعت ز گردن / نتیجه بکسر از تزویر کردن
اباحت را شعار خویش کرده / تشبه با هوای خویش کرده

از احکام

از احکام شریعت تافته روی / بدون آورده بدعت خویش از کوی
و زگشته کلی مشغول اعمال / بباطل بسته شان کرده بجا آل

در معرفت متشبهٔ محق بمجذوب واصل

بود مانند مجذوبان واصل / کسی کو می‌کند قطع منازل
وجودش زین حرارت گرم گردد / دلش چون موم از آتش نرم گردد
کند بوی گلستان وصالش / دمی ساکن چو آشفته حالش
چو گردد منقطع آن نفحه حالی / درون او شود از ذوق خالی
گهی خرم بود گاهی پریشان / وقوف خادم از احوال ایشان

در معرفت متشبهٔ مبطل بمجذوب واصل

گروهی نیز مانندی بباطل / کند اظهار با مجذوب واصل
بهستان جلبه بر خویش بندند / چو غنچه بی سبب بر مردم بخندند
تکلف کرده اضافت فعل خود را / ندانسته زیعنی خویش بد را
وز ایشان چون شده صادر گناهی / بود مستان حلم بردان عذرخواهی
لب وندی و ارندان جماعت / که محرومند فردا از شفاعت

در معرفت متشبهٔ محق بملامتیه

گروهی هم باریاب ملامت / تشبه کرده در کوی سلامت
وایشان را رعایت کرده باشند / بدان مایه کفایت کرده باشند
نمی دارند در بند ریا دل / که باشند روز و شب از ناصحان دل
تماشاشان فراغ خاطر اند / که همتشان ز تقوی جا مراند
از اسباب جهان دل بر گرفته / فراغت بی نفسی از سر گرفته
قلندر گشته نام این جماعت / که طیب القلب شان باشد صناعت

در معرفت متشبّه مبطل بملامتیه

ز شیادان باطل ناجری چند　　به ارباب ملامت گشته مانند
در اظهار فساد و فسق کوشند　　همه دنیا خرید و دین فروشند
گناه اظهار و طاعت ستر دارند　　حرم بتخانه مسجد دیر دارند
طلبکار حریف و باده باشند　　عدوی سبحه و سجاده باشند
وگر گویی که سنگ ام نماز است　　جواب اینست کان نوری نیاز است

در معرفت متشبّه محق بزاهد

تشبّه کرده با زاهد بتحقیق　　گروهی صادقان از روی توفیق
رخ از لذات کرده سوی عقبی　　ولی با وصف عیشان بر نیی
الا با بستهٔ مانی رغبت دل　　سوی حق نیک گردد نعمت حاصل

در معرفت متشبّه مبطل بزاهد

گروهی هم بباطل گشته مانند　　بزاهد وز ریا بی بهره پیوند
قبول خلق جسته در تو مند　　بکوی زاهدی کرده پرده
از اسباب جهانی دست کوتاه　　بترک مال لیک از پی جاه
مدارا از وی طمع کار خدای　　که خوانندش اصل حال او دارای

در معرفت متشبّه محق بفقیر

تشبّه با فقیران را درست است　　که بر قدش قبای صدق چست است
رسوم فقر را کرده رعایت　　بباطن گشته جویان ولایت
ولیکن با غنا باقی میلش　　بلوث حب جاه آلوده ذیلش

در معرفت متشبّه مبطل بفقیر

بظاهر با فقیران گشت مانند　　که پوشد خرقه و پشمینه یلچند

ولی

ولی در باطنش از فقر اثر نیست　　واز اسرار فقر او را خبر نیست
بود مطلوب خاطر صید خلقش　　نباشد معنیی در زیر دلقش

در معرفت متشبّه محق بخادم

بتحقیق آن بود مانند خادم　　که در خدمت بود خرم نه نادم
بود خالی ز منت خدمت او　　رساند فقیر از نعمت او
نباشد در ره خدمت ملالش　　ولیکن نفس خود بر حالش
کهی خدمت با خلاق اید از وی　　چنان که مد کرم از حاتم طی
کهی راه ریا در پیش گیرد　　هوا را ماده شیطان خویش گیرد

در معرفت متشبّه مبطل بخادم

بباطل نسبت خود را بخادم　　کنند اهل ریا و شید دایم
ز کار آخرت بیگانه باشند　　همیشه یار با هم خانه باشند
گر احسانی شود زایشان بواقع　　بود آن دانه دام منافع

در معرفت متشبّه محق بعابد

بعابد گر کند نسبت محقیست　　وجود حق بود مقیم کوی رقیست
بود پیوسته در عین عبادت　　شود در وقت شهر طاعات عادت
ولی در کار تقوی و شریعت　　نباشد بی دوای طبیعت
بود در طاعتش تن در هم فتوری　　نه چندان در درون شوق نوری

در معرفت متشبّه مبطل بعابد

تشبّه کرد با عابد بباطل　　کسی کز عمل نفعش نیست حاصل
قبول خلق جویند در عبادت　　نیابد ره بسر حد سعادت
بود سوی نماز آن دم نیازش　　که افتد چشم مردم بر نمازش

خداوندا ز شر این جماعت / کز ایشان کس ندارد چشم طاعت
نگه دار این گدای بی نوا را / که از سلطان رسد رحمت گدا را
علمدار از آتش فکرت جگر سوخت / ولی چون شمع دفتر را بر افروخت
به بستان رو که گل برقع برافکند / سحرگه شد نوا زن بلبلان چند
صبا از بوستان بوی گل آورد / بگوش جان نوای بلبل آورد
بخوان ای مطرب که فصل نو بهار است / دماغم را نوای ساز کار است
مغنی نغمه بنواز دلکش / چو عشقم در دل افکنده آتش
مگر صوت حزین و لفظ موزون / غم بیرون برد از طبع محزون

باب سیم در بعضی اصطلاحات صوفیانی که مشتمل فصل

فصل اول در حال و مقام

شنیدم از سحرخیزی صباحی / که دانند اهل هر علم اصطلاحی
خلاف افتد در الفاظ زبانی / نباشد اختلاف اندر معانی
اگر چه در لغت ماهر بود مرد / نیاید گوش کشتی در مصطلح بود
دلا شرح مقام و حال صوفی / بگو مبسوط اگر صاحب وقوفی
چو آید وارد از عالم غیب / بر آن دل کامنست از آفت ریب
ز روی اصطلاحش حال کن نام / بشرط آنکه نبود در وی آرام
شنیدم این سخن از مقتدایی / دگر گر حال را نبود دوامی
مقام آنست نزد شیخ الاسلام / که سالک را بود در تحت اقدام
شود او را محل استقامت / بماند آن مقامش تا قیامت
بود احوال صوفی از مواهب / ولی باشد مقامات از مکاسب

فصل دوم

چو برخیزد خدایی از میانه / شود مسقط اضافات جاودانه
مقام جمع باشد پیش عارف / که او از سر مقامات است واقف
و گر رسم خدایی گشت ظاهر / میان بنده و معبود قاهر
شود مستور ربوبیت پدیدار / جدا شد ایشان که معبود ناچار
مقام تفرقه گوید محقق / که از فرق است بود این لفظ مشتق
شنیدم این حدیث از اهل تنزیل / که باشد تفرقه بی جمع تعطیل
و گر بی تفرقه جمعست حاصل / کنم با جان زندیقش مقابل
مقام جمع دانند آن جماعت / که از فضل خدا دانند طاعت
و گر طاعت ز کسب خود شمارند / طریق تفرقه در پیش دارند
و گر با جمع گردد تفرقه یار / شود حق صریح آنجا پدیدار
میان است اعتقاد اهل سنت / و گر گرد استاد تعلیم همت
و گر فانی شوی از خویش و اعمال / شود آرام ماهیت کوی اقبال
بدین نکته چو عارف گشته باشی / ز جمع الجمع واقف گشته باشی

فصل سیم در تجلی و استتار

اگر گویی تجلی را چه معنیست / حجاب ماسوی برخیزد تجلیست
و دان پرده که جسمانی شعار است / نماند در میانه استتار است
تجلی بر سه قسم آمد درین راه / بگویم تا شود هر طالب آگاه
تجلی صفات و ذات و افعال / که دانند اهل دل در شرح اقوال
تجلی چون کند افعال خالق / شود فعل خلق از جسم صادق
ببیند خیر و شر دیگر ز مخلوق / ببیند همه همی آید ز معشوق
شود یکسان قبول و رد خلقش / نماید نی چون شکر بحلقش

دل دانای او در موج و در دم   نیابد شادی قرین لهو نه غم
نخستین سالکان راه تقوی   شنید آگه ز سر این تجلی
شود ظاهر تجلی صفت باز   که فرع باشد انجام و آغاز
تجلی صفات لایزالی   گهی باشد جمالی گه جلالی
تجلی جمال ار رخ نماید   دل غمدیده را شادی فزاید
دگر باشد تجلی جلالی   دل افتد در خشوع لایزالی
چو آید ذات بیچون در تجلی   نشانش آن بود از روی معنی
که در سطوات انوار الهی   شود دل در فنای محو کوهی
شود فانی صفات محو آن سالک   روا باشد گرش خوانند هالک

تمثیل

شبی بر طور قربت یافت موسی   شعاعی از فروغ این تجلی
از آن دادوی بیهوشی خود رفت   چو شد هشیار هیبت شد که برد رفت
خوش آمد این عبارت پیش آن شاه   که شد با تجلیش خرقه ماه

فصل چهارم در بعد وجود

مران وا ندوه از موج نماید   که تغییری از او در باطن آید
کند احداث خوبی یا سروری   که وا ماند دل غمدیده بودی
کند اهل بصیرت وجد خاموش   ولیکن عیب ساری چو وامش
شنیدم از زبان پیر ماجد   که مست اندر حجاب نفس واجد
وجود او حجاب راه او شد   بلای خاطر آگاه او شد
چو یابد در حجاب نفس چه راه   شود از پرتو نور حق آگاه
چو گردد مطلق خبر حجابش   کند در رد خدا آتش شلیش

دگر نقد وجود پیر واجد   شود معقود با موجود شاهد
وجود است پیش اهل تمییز   بشرط آنکه گردد نفس یک چیز
بود قایم بتجدید وجد دایم   نگو باشد وجود این چو لقد قایم
تواجد لیکن چو متدعی وجد او   که دارند این طریقه اهل حق دوست
ز اسرار وجود ان که شد آگاه   که صاحب وجد لیسا اول درین راه
تواجد ابتدا اهل هدایت   که باشد وجد سالک جذب غایت
وجود از جمله احوال بهی است   که یکسم از وصالش ناگزیر است

فصل پنجم در سکر و صحو

چو نور ذات بیچون در تجلی   بنوشد نور عقل اهل معنی
نماند قوت تمییز باقی   چنان گزمی نداند یار ساقی
بود سکر این مقام اندر تصوف   که مسطور است شرح خشک در توقف
چو او مست شد از روی تو تا تو   که بیش از سکر می باید شبانگر
نشان گر چیست تو لعبه از آن گو بدست   گر آنان طلب دوری بر نیست
نشان گر زاد چو نیم آید گزین جام   چه کاید ساقیش یک قطره در کام
بنوش گر آن کسی گز راح باقی   بنوشد چند جام از دست ساقی
در این مجلس کسی را نام صاحب   که سیراب از وجود حاصل صاحب
چو گردد قوت تمییز راجع   نهی سر بر خط احکام شارع
پدید آید ز تو ترتیب افعال   نمایی سعی در تهذیب اقوال
نه سبحانی سزای بی انا الحق   شود بر تو عبودیت محقق
بتحقیق آن مقام صحو باشد   که نفس باطل انجا محو باشد
مثال شاه رب مست بن سنی   که گویی آتش از وادی در کاسنش

اگر هم می‌شود حالی نبوشد ... نگردد صورت و سر دل بپوشد

فصل ششم در وقت و نفس

دلم را گر دهد صاحب وقتی انها ... که لفظ وقت را باشد سه معنی
تخیل کن بر عشاق طالب ... شود و حس ز قبض و بسط غالب
شود سالک چو استیلای آن حال ... هم از اقوال غافل هم از افعال
همه عالم برنگ خویش بیند ... که دها چون حال خویش بیند
دگر حالی بود کز غیب ناگاه ... بماند بعد سالک را جز آن راه
ز حال خویشتن باشد اورا ... مطیع لوح خود کرده است اورا
شنیدستم که شیخ ما برانست ... که این حال از خواص سالکانست
توان هم ستو این معنی بدانی ... که الصوفی ابن الوقت خوانی
دو حالی که او نمونه است استاد ... میان ماضی و مستقبل افتاد
کسی کو صاحب این وقت گشتست ... حدیث ماضی و فردا در نوشتست
زمان حال را فرصت شمارد ... چو بیند موسمی تخمی بکارد
نگردد وقت او ضایع زمانی ... دمی از عمر نبود شد بجانی
کنند این وقت را دایم رعایت ... مشایخ از بدایت تا نهایت
دگر عارف شود دایم مشاهد ... در انوار کمال حسن شاهد
کنند این حال را صوفی نفس نام ... که او را این حقیقت هست مادام
بدان معنی نفس شد نام این حال ... که دارد چون نفس فرض ضبط احوال
که از امداد انفاس معطر ... دل محزون شود خندان نفس سر
نماند از حیات اورا نصیبی ... ندارد داوری در حسن طبیبی
شود دا از حوادث حین آن دل ... که از ترویج انفاسست غافل

ازان

ازان گفتم نفس معنی هم بود روح ... شود باب طرب بر ملاطه مفتوح
دلی که هم بود حالی از آن ذوق ... بسوزد خود زمانی از آتش شوق
نباشد مبتدی از حلّ وقت غافل ... نفس جز منتهی را نیست حاصل

فصل هفتم در شهود و غیبت

شهود اینجا بمعنی حضورست ... کزو دلهای غافلین را سرورست
دل ار شد حاضر حق شاهد اوست ... وگر باشد بسی غایب از اوست
ولی در اصطلاح شیخ زاهد ... بود معبود حق مشهود شاهد
شهود انبود بر حضرت ناظر او ... که دل دارد همیشه حاضر او
بدین معنی بود معبود شاهد ... بکیش حق رسان مجاهد
مراد اینجا بود از لفظ شاهد ... بشرط آنکه باشد لفظ واحد
ولیکن باز شو اسند خلق خواهند ... گدایانی که بودند آن شاهند
بود غیبت چنین ره بود و گونه ... بگویم زان دو دو شرح بلیغ و گونه
یکی محمود و دیگر هست مذموم ... وزان محمود عارف نیست محروم
ز حق از غایتی غیبت سرو ست ... که دل این گله از بهر آن مشغولست
ولی غیبت ز حق مذموم باشد ... که غایب از خدا محروم باشد
بود غیبت شان اصل تمکین ... گذشته زین مقام ارباب تمکین
که ایشانرا شهود لطف صانع ... نباشد از شهود صنع مانع
خوشا آن دل که از روی سعادت ... نگردد غایب از غیب و شهادت

حکایت

شبی با کاسه‌ای خرم و شاد ... بمهمان جنید آمد ببغداد
ز جام عشق جانان گشته سرمست ... چو مستان صبوحی رفته از دست

جنید از رخ مسعود نهفت — زبان بگشود در وصفش با حرم گفت
که شبلی عاشقست از خویش این دم — چو بیخود گشت مست از لطف محرم
چو یک ساعت برآمد نیز مدهوش — ز رقت کرد و دل شد نیز بیهوش
ببایید از بعد اشک ندامت — بماند از بیخودی چون بی علامت
ابوالقاسم چو آمد نیز با هوش — بزد بانگ این نفس چو افتاد گوش
که شبلی در شهود حق چنان بود — که غایب از همه خلق جهان بود
چو جانش از شهود خود جدا شد — همه بیگانگان را آشنا شد
مقام منتهی زین سان بنا شد — که او را غیب و حضور مانا باشد .

حکایت

ز عشق روی یوسف چون زلیخا — همه در لوی کهتی ساختی جا
شهود یوسفش غایب نکردی — که محسوس شدی هم گرم و سردی
چو آمد در میان با رنج و سختی — نخستین زلیخا شد انگشت خاییز
که ایشان در شهود حسن یوسف — که بود از وصل او در تاب و تاسف
چنان از خود گشتند غایب — که میلات در خوف و ترسش نهین
زلیخا را چو حاصل بود تمکین — که عقل یاقعی از جام مصایب
ازین بیش نمیگویم درین باب — که چون نجا نامورم ز اصحاب

فصل هفتم در تجرید و تفرید

مراد اهل دل از لفظ تجرید — بباید گفت برتر نوع تجدید
که تجرید آن بود نزدیک صوفی — که واقف نیز از سر فیلسوفی
که فارغ باشد از اعراض دنیی — ندارد چشم بر اعراض عقبی
ز طاعت قرب حق دارد توقع — ندارد از جهان جسم تمتع

جز وجود آنکس هست تا جو — که امید عوض دارد بجا طر
وگر گردد ز صوفی طالب اعمال — شود مسقط ز نفس او بهر حال
بود تفرید پیش اهل بینش — که ایشانند جان آفرینش
بود نزدیک اهل حال تحقیق — که باشد طاعت حق نعمت حق
ز عین منت معبود باشد — که حق را دائم مسجود باشد
نظر بر طاعت خویشش نباشد — طریق عجب پیشش نباشد

فصل نهم در محو و اثبات

اگر کیفیت وصف بنده زایل — مقام محو باشد نزد کامل
دگر باشد وجود او محقق — بود نزد یکی ها اثبات مطلق
بگویم شرح محو از روی تحقیق — بشرط آنکه پیشش این تصدیق
سه قسمت این بر اهل معانی — بیانش بشنو از من گر توانی
نخستین محو اوصاف ذمیمه — که فارغ گردی از کسب جز بلد
دوم محو صفات خوب و ناخوب — که شد اهل فنا را جمله مطلوب
سوم نزد یکی عارف محو ذات است — که آن بالاتر از محو صفات است
بعاد با ثبات آشنایی — فنا و محو و روان از خدایی
دگر قومی محصور باشد اینجا — نشاید کرد شرحش جز بایما
حریم معنی نشاید بنقش اندر کنیت — که ایشان نیست در فهمش سفت

فصل دهم در تلوین و تمکین

دلت تا در مقام انقلابست — گهی در کشف و گه در احتجابست
صفات نفس تو سامان نا جر — گهی غایب بماند گاه حاضر
بود آوار امکان نگوی نگو یی — نباشی اگر از اسیران اسکینی

تو آنگه وصل شود وقتی محصل / بود در شأنت این آیات منزل
که باشی از صفات نفس فاجر / صفات قلب گردد بر تو ظاهر
چه خوش گفت آنکه خالی از عیوبست / که نیکو وصف ارباب القلوبست
کسی یابد عبور از حد تلوین / که کشف ذات یابد در ره دین
وگر پرسی که تمکین چیست یارا / بگویم آنچه معلوم است ما را
اگر دایم شود کشف حقیقت / بود تمکین بر اهل طریقت
چو واصل شد در مقام قرب سالک / که او تمکین زند دم هست ممکن
بپایان آمد این فصل همایون / که بر ارباب دانش باد میمون
الهی سالکی صاحب قدم را / که شد بازار گرم از وی کرم را
نصیبی بخش از این فتح مقامات / که واقف گردد از اسرار طامات
عماد خسته را از باده شوق / بده جامی که بیخود گردد از ذوق
ز گنج رحمت او را ده عطایی / بخش از این فیض غیبش نوایی
بساز ای مطرب آن ساز طربناک / که از عیشم رسد شورم به افلاک
نوایی زن که ما بس بینواییم / غنایی بر که مشتاق غناییم

باب چهارم در مستحسنات متصوفه

فصل اول در معنی استحسان

بیا بشنو گرت پروای نجاتست / بیان آنچه از مستحسناتست
از استحسان مراد اجماعت / که سلطانند در ملک قناعت
بود قسمی که ارباب تصوف / بنا کردند در باب تصوف
نباشد شیخ سنت را مزاحم / نماید طبع سالک را ملایم
از آنجمله یکی الباس خرقست / که از افعال این فرخنده فرقست

دگر رسم سماع و حالت ذوق / که در دل بر فروزد آتش شوق
بنای خانقاه و ترک ثروت / اربعین سبحه و در کنج خلوت
مقام اربعین را ساز کردن / در الهام بر دل باز کردن
بود ز امثال این بدعت ستوده / که زو شد رونق شیخی فزوده
در ایام نبی اصل قبایل / نکردی کس قیام از بهر دلایل
ولی این بدعت افزودست محمود / میان اهل دل رسمیست معهود
کتب را هم نمیکردند تصنیف / بعهدی رسم درس و وضع تألیف
کنون اندر فنون تصنیف کردند / هم استنباط و هم تألیف کردند
نه مذموم است این بدعت بتحقیق / بر ارباب دین و اهل توفیق

فصل دوم در بیان الباس خرقه

حریفانی که جام فقر نوشند / بجای خز و اطلس ژنده پوشند
که شیخ اندر میادین تصرف / کند قصد لباسش بی تکلف
اگر زنگی سعادت بود عادت / کند تغییر آن پیر ارادت
چو رنگ عادت از اوضاع پرست / ز تغییر لباسش ناگزیر است
تصرف در معانی چونکه بیند پیر / که هم در صورت آید نیز تغییر
تصرف چون کند در صورت دست / بود تغییر در معنیش مثبت
بود خرقه دو نوع از روی تحقیق / بگویم گر بری زین سر تصدیق
نخستین را تبرک نام دادند / که بر آنش کسان خاص و عام دادند
دوم آن خرقه کز روی ارادت / بپوشد طالب صاحب سعادت
کسی باشد باین خرقه سزاوار / که در اخلاص و طاعت شوق شد کار

فصل سیم در اختیار ملون

لباس صوفی ار باشد ملون / بیان حکمت آن بشنو از من
ملون ها شود در بوته شاخ / بود پوشیده در وی رنگ اوساخ
ثیاب بیض گیرد شوخگن زود / شود تیره هم از گرد و هم از دود
چو صوفی شد بفعل خود مشغول / شود فوت آن زمان اوراد [illegible]
بدین معنی ملون اختیار است / وگرنه فضل ابیض بیشمار است
کبودی لون ازرق برگزینند / که در وی رنگ حال کس چه بینند
که از ظلمات نفس و نور طاعت / همی بینند رنگ این جماعت
برنگ لونی از سودا و حمرا / که از روی خواند آنرا عقل دانا
بدلق بی بها خوش جا دادند / در اطلاق همه عالم گشادند
کسی کز ظلمت نفسش نجات است / ثیاب بیضش از مستحسنات است
سپید آن لحظه شاید جامه تو / که شوید از سیاهی نامهٔ تو
مرید مخلص از روی بصارت / بپوشد آنچه پیرش کرد اشارت
چو از وی شد استعداد تمامی / زمانی گوشهٔ سر ماند نظامی
بهر کسوت که او را یافت مایل / بصدقش کرد اشارت پیر کامل
خشن پوشند در دستش قایم / اگر میلش بعادت بود ناعم
وگر طبعش خشن جوید دلیلش / بپوشد خاص بر رغم ابلیس
درین ره سالک مقبل نکوشد / ز مرشد هرچه فرماید نکوشد

فصل چهارم در اساس خانقاه

کسی چون از خرد اومید خیری / که آسایش رسد از وی بغیری
کند بنیاد فرخ آستانی / که گیرد منزل نشافان و مانی
ز بهر ده روان فانی بسازد / برای گنج ویرانی بسازد

ونی

بوی آن نکته کامی نو کند ساز / دری بر روی مسکینان کند باز
فرستد شامی از بهر غریبان / نگردد ساکن شهر و بیابان
فشاند دانه فرخنده جایی / مگر آید برام او همایی
خوش آن مسند چراغی بر فروزد / مثال شمع سر تا پا بسوزد
بنفع چون خود بود پیوسته بر آتش / که از دود نفس عقلش مشوش
نشیند تا بوقت صبح هر شب / شود گریان چو خندد صبح را لب
اگر چه خود نشست ابراهیم گنجی / مشو خرد در چنین کاشانه ساکن
که ماوای فقیران خانقاهیست / کنند ساکنان را شاه راهیست
از آن صفه که در عهد پیمبر / مقام بی نوایان بود یکسر
نمودار بحقش خانقاهست / که هنگامه درویشان را پناهست
اساسش نیست خالی از فواید / فواید گرچه بیرون شد زاید
یکی زانجمله این باشد که درویش / بود در وی مقیم خانهٔ خویش
دگر آن کاجتماع این جماعت / که ایشان را بود تقوی و طاعت
دهد بیگانه وارد خانقه جمعیت / که آنجا هر زمانی مجمعی هست
ز حسن نیت و طاعات ایشان / نمودند اهل آن کشور پریشان
رقیب مبتدی باشند دایم / شوند ایمن از کسب حرام

فصل پنجم در بیان رسوم اهل خانقاه

عزیزانی که اهل خانقاهند / همه در کشور دین پادشاهند
یکی ز ایشان مسافر نام دارد / که جایی بیش شبی آرام دارد
یکی در بقعه گشته مجاور / میان بسته بهر خدمت مسافر
بود رسم مسافر آنکه بیگاه / اگر آید بشهر جامع از راه

بود آن بیت بس دلکش از غیب ... که هست در خانقه زینی بی‌عیب
نهند آن لحظه سوی خانقه روی ... که افتد بر تو چون مسند بر او پی
چو او را ادب باشد نکو کیش ... کند خادم مکان و حال تفتیش
تحیت چونکه او گوید تمامی ... کند بر اهل آن معبد سلامی
شود رنج سفر او را فراموش ... اگر کم بیش اهل حال در آغوش
کسی واقف شود اندازه هوش ... که باشد خود حق القدوسش
ادب را گر کند خادم رعایت ... نموید تا برسد بیش عنایت
نباید رفت بیرون تا سه روزی ... بمعمول سعی چو آداب روزی
چو از رنج سفر باطن بر آسود ... کند عزم زیارت آن نفس زود
بعادت چون شد اندر شیخ معدم ... کند خود را اهل صحبت مکرم
وز آن پس گر کند عزم اقامت ... بعهد خدمت طریق استقامت
و گر مشغول طاعات است پیوست ... بخدمت شیخ شد او را میان بست
مجاور را نبود لعب شب و روز ... که باشد دلنواز و مجلس افروز
نباشد بعد از آن شخص خالی از عیب ... مسافر را تواند دل بر حبیب
بنوش شیر و حیث دریغ کشاده ... میان جمع چون شمع ایستاده
مسافر چونکه سید از هر مقامی ... بخدمت ارد شی حالی طعامی
ز غربت لویه خالی سا قر ... بحوالی شکر دور بکار و ز
عطف و مروی حال تکلفش ... نه اندازه بود از خانقاهش
بیا حاجب دل صاحب تعرف ... اگر نیاز باشد از رسم تقرف
چو گفتم از کلی الیف وصفی ... کنند ترقه زاد معیشش
مدار اکار اهل خانقاه است ... که مبنی بر وجود خدمت الله ماست

لمجد

خبر

بمسجد چون زمانی خواجه دوزی ... مکرر می کرد بولی خانه سوزی
بآواز بلند گفت یارانی ... که گفتند شیخ سهم زشت کاران
رسول مالکان عنفو قصد مبود ... بران بیچارهٔ نادان بجنبود
بخشش داد جائی را بشارت ... بشستن کرد مسجد را اشارت
اگر باشد مسافر فتنه انگیز ... بیاید پس شود و ز صحبت بپرهیز
مراو قت ادب بید چو خود مند ... بخلوت گفت که فرزند دلبند
مسافر گر بود ناجنس و فتان ... چو کردی خلاصی شش بر دوان
مقیمان خوانی بر بسته قسمند ... که جا نند از قدم تا سر زیر چشمند
نخستین اهل خدمت کز عنایت ... کنند ارباب طاعت را رعایت
دوم ارباب صحبت اهل معنی ... که جز مولی نباشد شان تمنی
سوم آنها که هستند اهل خلوت ... برون کرده ز خاطر یاد ثروت
مقیم خانقاه هند این جماعت ... شده مشغول پیوسته بطاعت
بخدمت گشته مقبول نظرها ... ز طاعت یافته مردم اثرها
کند خدمت جوان تو آزادت ... که بود رایا بقصد خدمت عبادت
چو سالی چند در خدمت بسر برد ... روا باشد سوی صحبت گذر کرد
کند پیر گرچه خلوت نشستی ... که در پیش چو شد آید کار دینی
هر ست از بد اهل این صناعت ... نصیبی هم ز خدمت هم ز طاعت
اگر در خانقه وقفی نباشند ... مقیم از خود بسند بباشند
وز آن پس کی کند بر شیل اشارت ... که هر یک زد اهل عبادت
و گر شخصی صلاح کسب بیند ... نبرد کر حرئی کاتی نشیند

عطای خود دهند و خانقه دست / بیابند مجمع کل جای نشست
که در جمعیت آثار لشکریست / ز جمعیت درین ده با کریست
ولی در خاطر ار باشد کدورت / صفا اکنون نباید غیر صورت
بنای صحبتی کان بر نفاق است / خلاف وضع ارباب وفاق است
چو صاحب کهف از صحبتی خایب است / ندادل کو کند یا نز و آیت
عجب گر طاعت جانی نهایند / که صحبتی علیمش عذر خواهند
چو بر خیزی با استغفار جانی / بیاید بوی خود منهای جانی
درین موضع شکر از چه جانست / که صحبتی نیم چو جانی در میانست
بداند نفس جانی چون مصاحب بل / نشد صحبتی کدورت گشت حاصل
شر نفس آن سبب شد خود غرامت / بباید الحق برون ندامت
شبی شیخ سعدی گفت از سر سوز / که صوفی در صفا کوشد همه روز
کدورت لایق اهل صفا نیست / مکدر گوشهٔ صوفی روا نیست

فصل ششم در بیان خلوت

اگر چه رسم خلوت محدث افتاد / کسی این به بنا در فقر بنهاد
در ایام نبی صحبت عیان بود / که او را افضل از خلوت عیان بود
درین دوران منغص گشت صحبت / که از دل اشتغالی شد بکربت
عزیزان جهان خلوت گزیدند / همه در کنج عزلت آرمیدند
جهان صحبت ملول گشت و معیوب / که خلوت نام و خود گشته محبوب
سوی غار حرا چون شد پیمبر / بعزلت گشت آن بقعه منور
بسی تنها بود آنجا و آنجا / بصدق و سوز طاعت کرد آنجا
بود خلوت نشینان را تمسک / که باشد سوی خلوتشان تحرک

کنید

کسی بد از بعض اهل تصوف / که آگه شد از اسرار تعرف
چو صحبت کلیم اندر چهل شب / بُد خلوت بر آن معتمد ترتب
حقیقت روش صاحب عوارف / که بر اسرار خلوت بود واقف
درین معنی سخن گو کرد روایت / که بعضی علم و حکمت شد نهایت
چنین فرمود نبی علیه السلام کامل / که تخمیر وجود آدم از گل
ز حکمت در چهل صبح اوفتادست / که دنیا منظر و عالی نهادست
بزرگانی که در تکمیل کاشند / بوضع اربعین محتاج باشند
ز سر صبح حجابی رخ کشودند / به پیشانی ز باطن حرف لدو
بنا ار بعض بعضی عقل خبرست / که آن سر منقبت عالم عزیزست
باستصواب شیخ کامل اول / گرت خلوت شود بل او منزل
نخستین شرط تقلیل طعام است / دوم تقصیر اوقات منامست
سوم کم گفتن است و شرط چارم / گریز از اختلاط دیو مردم
دوام ذکر باشد شرط پنجم / که اسحارش تسبیح انجم
بود شرط ششم نفی خواطر / که منقولست از ارباب بصایر
بود هشتم فراغت بهر بوست / نه از دامن وقت خوش از دست
مراد خلوت نشینی کی شد در یافت / ز سر منقبت گردون همه جبر یافت

فصل هفتم در شرایط خلوت

نخستین شرط خلوت نیت آمد / که نیت قاید امنیت اند
ضرورت گشت نیت کردن اول / که در حضرت کعبه محصل
کنی از سر هوای جاه بیرون / نباشد بوریا طبع تو مفتون
باظهار کرامت کم کنی میل / بدین وحشت ملوث نبود ذیل

کو بری روز و شب از خرق عادت … که بر خود وا رهانی از عبادت
که خرق عادت از مطلوب باشد … همیشه خلوتی محجوب باشد
وگر ظاهر شود چیزی از این باب … بخود مگذار در فتنه بنگر دریاب
دیاضت را بغی خاصیتی هست … عجب نبود کزین صورت دهد دست
ولیکن مکر و تلبیس ازو باشد … بتوبه خلوتی محتاج باشد
اگر با نیت خالص دهد دست … کسی را خرق عادتهای آن هست
یقین او نیفزاید بتحقیق … بدانش مرد بنده خوانند تصدیق
که او بر خرق عادت نیست عاشق … بدانی پایه بیاند چون منافق
دگر خلوت نشین را گشت لازم … که در او کم نشیند زود مظالم
ز غیبت بایدش استحلال کردن … زبان را وقت غیبت لال کردن
ز کینه لوح سینه پاک شستن … بری گشتن ز جنگ و صلح جستن
دگر ملکش بجا آب دل آید که هو … نخستین زان حجاب آگاه که هو
بتحقیق بایکمال خوتیان … که نبود هیچ از آن که سر بپایان
برادر غسل در تنظیف کوشند … ملائک خیره و جلوان بپوشند
بگوید خلوتی دور از شواغل … در و شرط حضور قلب حاصل
فرو آید پس از او راه ما نور … که جمله در عوارف هست مسطور
نشیند چون مصلی در تشهد … کند اوقات صالح را تفقد
چو لعقه حاضر حضرت بباطن … شغو در منزل آداب ساکن
گریزد در ادب پیوسته آن دل … که بیند خواجه عالم مقابل
بوصف خود نیا … کند عرض … نبرد او ده بخویش از سنت و فرض
بباید مغتی شرط دیگر ای دل … که گفت خلوتی را جمله حاصل

وضو و صوم و کم گفتار بودن … بشب کم خوردن و کم غنودن
دگر نوعی جدا کردن از خویش … نهان روز و شب راه عمل پیش
نباید منتهی را غفلت از ذکر … که او را کم نشاید جای از فکر
سر او اهل توسط را تلاوت … که یابد از کلام حق حلاوت
نماز اهل نهایت را طبیعت … که از طاعات وا داده شرطیت
دگر خلوت نشینی باید ملالت … که باشد از نماز او را کلالت
تلاوت اختیار آید دگر ذکر … که گفتند این حکایت از فکر
دگر خود کریم باید فتوری … که باشد در زبانش حق صبوری
بذکر قلب باید گشت قانع … که دل را نیست در نادرستی موانع
وگر دل را حضوری نماند … زمانی لب ترک لب نشاید
عمل ضایع بنفد وقت ملالت … که باشد آن عمل عین ضلالت

فصل هشتم در بیان واقعه

اگر خلوت نشینی غایب شد از خویش … شود حضرت بحالی آمد پیش
برو گشته امور غیب ظاهر … شود واقف از این سر پیش خاطر
نهند شرح واقعه نام آن حالتی … که گفت زان جهان آگاه جانش
وگر بی غیبت این معنی دهد دست … که اهل اندر امکان آن هست
بر صاحب دلان اشغالت این حال … زبان عقل در اوصاف آن لال
لی صادق لی کاذب بود نوم … مثال واقعه نزدیک این قوم
که رنج و نفس باهم دست یابند … در آن هر دو خیالی می‌نگارند
بود صدق از صفات روح لیکن … دروغ اندر نهاد نفس ساکن
ولیکن گشت خلاقی نباشد … که کج بینی بجای لاشی نباشد

نبیند این بجز روح مجرد / بکشف غیب کس نبود مؤید
ازین معنی سه قسم آمد بتحقیق / کنم شرحش بیانی ز امداد توفیق

قسم اول

بود کشف مجرد آنچه بر روح / شنیدن این شود از غیب مفتوح
شود زان بی عیانی اندر شهادت / نه لم باشد وجود شی زیادت
چو عاری از آلایش هر خیالست / بگوشش چون آنی مجرد حالست
بسمع روح شنوا ز هاتف غیب / گر آواز رسد کشف است بی ریب

حکایت

شنیدم صاحب دلی در کرخ بغداد / که بد برهمه صاحب دلان یاد
ز محتاجی فتاده اندر تزلزل / که بیرون آید از کنج توکل
ز حرص روزی کند بر صفو دل راز / کند رسم سؤال از مردم آغاز
وگر اندیشه کرد او بسر رای / که بیرون نهد همی زین دایره پای
چو با حق کرده ام عهد توکل / ببایدکرد با هر چیز تحمل
دلش پیدا نبود و بنداش جنبت / شنید از هاتفی غیبی که میگفت
که برگیر از فلان موضع درم چند / که افتادست ضایع بی خداوند
ببود القیا جهت صرف کن / در قضا حاجت را کی از بن
ز خواب خوش چو صوفی گشت بیدار / بدان موضع شد و زر یافت بسیار
برون آمد ز بند بینوایی / فتاده با عیانش آشنایی
چو عارف غافل از شرط ادب نیست / گر گوش صادق بشنود نا عجب نیست

قسم دوم

بود قسم دوم کشف مخیل / که روح و نفس را گردد محصل

چو واقع

چو واقع ادراک این لمعات غیب / که نبود اهل معنی را در آن ریب
بپوشد کسوتی نقش از خیالش / که بی صورت نمی باشد مجالش
ببایدگفت تمثیلی درین باب / که این معنی شود روشن بر اصحاب

تمثیل

مؤذن دید در ماه صیامی / بخواب اندر که نهادی خاتمی
بر افواه و فروج اهل ایمانی / ز لذتها فکندیشان بحرمانی
بگفت این واقعه با ابن سیرین / که تعبیرش چه باشد ای شیرین
چنین گفتش معبر از سر هوش / که بیش از وقت بانگی گفته دوش
ز لذتهاء جسمانی مشروع / گروهی گشته از دست تو ممنوع
چو بر روحت شد این معنی مصور / بدین صورت گشتش نقش مصور
که مهر است این نوع تصرف / چو ماه روزه بانگ شب توقف
مگو بی وقت بانگ اندر مه صوم / که مهر است از تو در پذیرد صد قوم
در اکشف مخیل این مثالست / شود روشن ز قول اهل حالت
وگر بیند که در جنگست با بم / شب با سباع و با بهایم
وگر خلوت نشینی باشد محارب / چو جنگند با افاعی و عقارب
محقق گشت کز نفسش جهادست / ظفر بر دشمن نفسش مرادست
بود اخلاق بد را صورت دد / که دور است الا عادت بد

قسم سیم

که از قسم سوم پرسی خیالیست / که در کوی دماغ او را مجالیست
چو در دل خاطری نفسانی آویخت / ز باغ غیب مرغ روح بگریخت
شود محجوب از آن عالم روانست / اسیر نفس ظالم گشته جانست

میان خاطر اهل نفس است غالب — خیال آن تواند جذب طالب
نپنداری اگر جوید کسی گنج — چو خواب شر بود یابد گنج بی رنج
اگر این خواب را پرسد کسی هم — جوابش نیست جز اضغاث و احلام
وگر در واقعه امثال این خواب — کسی در خلوتی بیند ز اصحاب
بوصف کاذبه موصوف باشد — در آفاق این سخن معروف باشد

فصل نهم در بیان سماع

سماع از جمله مستحسنات است — که وضع کاملان با ثبات است
نبوده این رسم در عهد رسالت — که خارج بوده اند از وجد و حالت
بدین معنی جمیع با لست — ولیکن پیش اهل دل حلالست
چو سنت را عزائم نیست شاید — اگر صوفی کنی رخصت نماید
مراد اهل معنی اتباع است — که ایشان را فواید در سماع است
چو ارباب ریاضت را ملالت — شود پیدا خوش آید ذوق و حالت
چو سامع شد فتوری شان در اعمال — پریشانی پدید آید در احوال
باشعار خوش و صوت دلاویز — شود خون از دل ایشان بگل خیز
پدید آید ز بوستان ذوق طاعت — فزاید قوتی در استطاعت
دگر بر سالکی تشنه شغف راه — که افتد در حجاب نفس گاه گاه
شود مسدود ابواب گشایش — نماید مقصد اعلی ... پیشی
بود ممکن که اثبات فراقی — که داد از طبع عطار و عراقی
کنند آن باب را مفتوح بروی — چو در محمود ابواب طرب وی
بود ممکن که سالک نیز در سیر — شود تنها بکام حالت صاحب سیر
کند فتح رواقش عزم پرواز — شود از غیب بروی صد در باز

کند چندان منازل قطع در سیر — بیک ساعت که در صد سال در سیر
ولی در عهد ما انصاف آنست — که این معنی چو عنقا بی نشانست
بساط صدق اخلاصست مطوی — طبیعت نفس را گشته مقوی
سماع از بهر رقص و لهو جویند — بجمع ها برای سیر و بو پویند
بخط و خال خوبان گشته مایل — ز حسن حال و صدق وجد غافل
نموده در مجالس وجد کاذب — بسالوسی شده از خویش غایب
از امثال چنین جمعی بپرهیزند — پریشان کرده این جمع بگریزند
ورت یاران همه در وجد در حست — زمانی در تولد رقص هیبت
دمند آواز و گلش قوت روح — که بستانند جسم و لبها مجروح
بصورت خوش چه حیوانست مایل — ز حیوان کم نباشد بوزنای دل

حکایت

یکی از محرمان کعبه جان — بزیر نعمتی شد در بیابان
میان خیمه اش بگشود بنشست — بخدمت میزبان از جای برجست
مگر عید بزرگش بود مهمان — که حالی کرد عزم رسم قربان
تحیت چون بجای آورد درویش — غلامی بست بر پای آمد پیش
بیاورد آن کرم از چشم خویش — براو بود او مسیر از جان علیش
برای کشت گاوی فرخ لقا نیو — ز بهر اقتضام اخوت من یکیو
اگر برگردنم بار گناهیست — نترسم چون قدومت عذرخواهیست
چو آمد میزبان با ما حضر پیش — نشد مایل بخوردن طبع درویش
که ما دا از گناه این گرفتار — چه باشد گر کنی اول جزدار
بپاسخ میزبان گفت ای خداوند — فراهم باید بود لشتری چند

حدایی خواند و ایشان جمله مردند   ز صوت دلپذیرش جان سپردند
بدان جرمش مقید کرده بعقم   کز او غم بی نهایت خورده بودم
چو آگه گشت مهمان از گناهش   بلطف و مردمی شد عذرخواهش
ز بند محنتش آزاد کردند   دل غمگین او را شاد کردند
از آواز خوشش را الحان دلکش   اگر وقتی بر ایشان نشد خوش
بر و حیوان همانا زاین رو هست   که آواز خوشش میکند مست
بمیرد چون شود غالب برو ذوق   که جان بسپارد او از سر شوق

حکایت

بسمع شافعی آمد نوایی   که میزد در نهفتی نغمه سرایی
توقف کرد با اصحاب و بشنید   رفیقی را از نزدیکان بپرسید
که آمد در طرب زین نغمه جانت   مؤثر گشت یا نی در روانت
بپاسخ گفت کاوازی شنیدم   ولی در خویشتن ذوقی ندیدم
امامش گفت حس باطل از نیست   از آواز خوشت دل را خبر نیست
ترا چون حس باطن گشت باطل   ز صوت خوش نیابی هیچ حاصل

فصل دهم در آداب سماع

چو صوفی را سماع آید موافق   بود اخلاص نیت شرط سابق
مجرد وار از هوا گفتی بکلی   مرید حال باشد طلب کار
حضور پیر از ارباب تقوی   بباید در سماع اهل معنی
اخوان هم اینجا نیز احتیاج است   که در عشق اصحب علاقت
مقامی خالی از منکر طلب کن   برو با عارفان عزم طرب کن
زمانی با ادب بنشین و بنشینند   گهی در گریه که در ناله آیند

مکر

مکن ظاهر بهر وجد اضطرابی   برون بر آتش اندوه آبی
وگر وجدی که نبود می نمایی   محقق شد که از اهل ریایی
نمودن وجد کاذب در محافل   بود آیین سالوسان غافل
نماید افترای کذب بر حق   کسی چون حبس کند دراعه را شق
چو او اجد کند باطن مکدر   بظاهر کردن وجد میزند ند
ترا با وجد غالب نیست ای دل   تا منقبض نباشد گشت باطل
کسی شد در برابر اختیاری   که در تحریک باشد و تعیش وار
روا باشد تواجد مبتدی را   ولیکن نیست رخصت منتهی را
چو وجد صادقان نبود مجازی   نشود خرق ثیاب و خرقه بازی
صحیحه چون بمطرب داد واجد   بر او دارد مسلم پیر ماجد
وگر نبود بران مخصوص قوال   بود غالب بران حاکم بهر حال
وگر در بین ایشان نیست قوال   فدا دادن بد و اولی بهر حال
وگر حاضر نباشد پیر غالب   دهند آن خرقه را یاران بمطرب
ولا صوفی بود اولی بخرقه   شنیدم این حدیث از چند فرقه
وگر باشد ممزق دلق واجد   بکن بر جمع قسمت شیخ ماجد
وگر با خشتی آید در میانه   بباید داد هم او را نشانه
که او را خاندان آباد گردد   دل خرم روانش شاد گردد
الهی خاندان اهل معنی   که خالی باشند از دین و دنیی
بیمن این سماع نیک مردان   چو مردی بهر معمور گردان
مغنی میزند راه نوا زشت   کنون کاندر بزم یک خرقه بلاشت
چو خواهند مطرب از پای بنشانند   بباید یک نفس وی را برافشانند

عصا دار دزد نوشی چه بوسیلت　　نه از دنیا خوانی دین فروش است
بزن مطرب نوایی در سپاهان　　که آمد یار بکنم عذر خواهان
مگر دستی بر افشانم ز مستی　　برون آیم چو حق از بند هستی

باب پنجم در بیان علوم و در آن ده فصل است

فصل اول در معرفت علوم و مراتب آن

خوشا جانی که جانانش بود علم　　دلیلش عقل و برهانش بود علم
کسی میراث خوار انبیا شد　　که دانش یار و انش آشنا شد
چراغ دل که در مشکوة سینه است　　چو مصباحی درون آبگینه است
ز علمش روغنی از بیع نگیرد　　چنان کز بیع شمعی در نگیرد
ز قرآنم شد این معنی مقرر　　که دانا نیست با نادان برابر
نبود آن مهر با جاهل نکوست　　که جاهل را نمی گیرد خدا دوست
درین مجلس ندانم مستمع کیست　　که گویم علم نزد اهل دل چیست
ز مشکوة نبوت شعله نور　　برآمد چون قمر تابیده از دور
نهاده شد اسم معنی علم نامش　　درون خلوت دل شد مقامش
بدان نور اهل عرفان یافته راه　　بروشن جاده تو برا الی الله
بکار حق توان زان نور پرداخت　　طریق او دهیش جمله بشناخت
بزرگانی بدین نورند مخصوص　　که در دین آمد چون بنیان مرصوص
بود ادراک حسی عاجز از وی　　بکوی او نیارد ره خرد پی
میان عقل و این علم آنکه فرق است　　نگر حیران ز گرداب شکل غرق است
هست فرقی بگویم تا درین راه　　شود جانت نه تیره دوا آگاه

فصل دوم در فرق میان علم و عقل

خرد نوری بود فطری که در دل　　شود فانی میان جهل باطل
نباشد علم الا موهبتا نور　　ولی باشد بسوده این دو انرا
دو وجه آمد خرد را نزد دانا　　بود برهمن بیان و بر تو اصغا
یکی را نام شد عقل هدایت　　یکی عقل معاش از بس کفایت
کند عقل هدایت کار عقبی　　بود عقل معاش از بهر دنیی
باو دل گشته مخصوص اهل ایمان　　در او مؤمن و کافر با یکسان
میان علم و آن عقل نخستین　　مقرر شد بلازم حد دین
در عقل معاش اندر کفایت　　موافق نیست با عقل هدایت
بود نور دلی اهل علم مجاز　　کنند او یاب شرع و دین بران کار
دگر عقل معاش اندر معارف　　شود عقل هدایت را مخالف
خلاف آن که بیند اصل معنی　　کنور نشند عقبی را ندبنی
ولی در مذهب ارباب طبع　　نماند عقل ایشان جمله فاسد
چو علم و عقل را تعریف کردم　　کلام آن و این تألیف کردم
بیا علم فریضت وفرض اولیست　　کزین ترکان صلاح دین و دنیاست

فصل سیم در علم فریضت

درین علم از احاد و بلی بسیار　　تو قول شیخ ابی طالب بمدار
ز علمی را فریضه می نهند نام　　که او و پیش بناء اسلام
گر از ارکان خمسه بی وقوف است　　نه دانائی نه دین داری خصوص است
اصول دین ترا مفهوم گشته　　چو علمت فرض معلوم گشته
چو علم آموختی عزم عمل کن　　بیکار شو و ترک جدل کن
اگر تو آنچه دانی کار بندی　　رسد جهت چنین ره سر بلندی

نخستین خود عمل کن آنگه بفرمای   اگر داری نصیب از جان فزای

نکته

دلم از مخبر صادق شنیدست   که سید در شب معراج دیدست
گروهی را سوی دوزخ کشیدند   بمقراضی از آتش لب بریدند
از ایشان چون لقب پرسید فرمود   که یا رب این عقوبت زانچه بود
بپاسخ گفت کین قوم سخنمند   که در دنیا نکردند آنچه گفتند
در ایام شباب اندر پی سر   بشد این معنی برابر حال سر د
که شر الناس حقا عالم کسی بود   که از علم خودش حاصل نشد سود
چو علم از بهر دنیا شد عزیز نیست   برای حیلهٔ دنیی چه چیز است

مثال

مثال علم در عالم غذا شد   که جان اصل و دل ورا فدا شد
غذا نافع بود گر این درستست   که تو قول صحیح این جا بجستست
ز خلط فاسد ار نبود مزاج پاک   غذا اندر سیت از خود بیست تریاک
حکیم این نکته از نافع گیرد   که بیمار از غذا بسیار میرد
غذای نافع آید علم جانرا   که نبود مثل او قوت روانرا
ولی گر مسرف باشد فراخی   نباشد بهتر از دانش علاجش
روان خسته از رنج طبیعت   نباید حظی از علم شریعت
مزاج دل ز رنج حب دنیی   چو یابد التیام از روی معنی
غذای علم بود سود مندش   ورنه حاصل نباشد جز گزندش
بباید دانش و بر وی عمل کرد   که بایدزان عمل علمی دل کرد

فصل چهارم در علم فراست و وراثت

بو.

بود علم وراثت مادراست   که سلطانی بناش بی چراست
بباید علم عالم تعلیم آن دل   که از علمش عمل گشتست حاصل
علمشان عالم سعیمست   ولیکن علم بی او عقیم است
کرت باشد عمل با علم همدم   ترا علم وراثت شد مسلم

حکایت

چو آمد خواجه کامل ببغداد   میان عارفان شیخ یکسان شد
شهاب الدین عمر پیر طریقت   که بودی کشف شد سر حقیقت
امام مرشد و شیخ مکمل   که سالک را نمودی ره بمنزل
چو آمد شیخ در مجلس وارشاد   در او وقت آنش مو طلب باذوق اوراد
بتحصیل علوم شیخ و اشارت   که در دانش بود صاحب مهارت
بحکم شیخ سر بنهاد جانش   عزیمت کرد سوی اهل دانش
گروهی ساکن مستنصریه   چو احیای عرب در صدر بریه
ز انجا خیمه انس و اقامت   چو جا ... رای در کوی سلامت
چنان کوشید در علم حقایق   کز اسامان ممالک چه چراست
رسید از نیل مایه دانش بجایی   بکه شد در کشور دین پادشاهی
بباغ سینه تخم علم کشتی   که در هر منزلی فتوی نوشتی
چو در علم فراست گشت کامل   شد از علم وراثت جمله حاصل
بود علم وراثت شد و مولی   شنیدم گشت جویا از اهل معنی
چو از علم وراثت گشت آگاه   سوی علم ضرورت یافت راه

فصل پنجم در علم ضرورت

بود علم ضرورت آنکه ما را   ازو فیض حق بنی ره چاره ما را

چو مالا بد مؤمن گشت معلوم   شنو صوم و حفظ نفس مفهوم
ز حقوق گر لبی علم فقیر یابی   ز باد خاک لبی آتش بیابی
اگر صلح لبی دل از کدورت   بگویم حقیقت حاجت را ضرورت
از افعال و صفات حق شو آگاه   مگر یابی به سر حد بقا راه
بنو علم منور بحث مشکل   فتد بی مرشدی اینجا از دل
شو فنون نفس بی حق ضرورت   نگار خبر و ز دست اصل صورت
ازین علم آن نفس بهره یابد   که از پیر مکمل رو بتابد

فصل ششم در علم قیام

چو از علم ضرورت دل خبر یافت   سوی علم قیام آن دم که بر یافت
ازین علم آگهست آن کس که دایم   خدا را مطلع داند و قایم
خداوند جهان آگاه و بیگاه   رقیب خویشتن داند درین راه
نشان عالم این علم آنست   که او با نفس چو طاعت گرانست
مثال صاحب علم قیامت   بگویم تا شنو روشن علامت

تمثیل

اگر فرمان رسد از پادشاهی   که در جای شوی ساعی گدایی
بنفس خویشتن در کار باشد   نخفته روز و شب بیدار باشد
بباید کو کوشش در همه حال   نه ورزیدن زمانی رسم اهمال
خدا را چون مراقب شناسی   مر در کن بپاش از پاسبانی
اگر دانی که معبود است حاضر   بعصیانت شود میل خاطر

فصل هفتم در علم سعت

چو نفس آگه بود گاه خداوی   نیابد گاه و بیگاه از هوا روی

بداند مجمل حال این مفصل   شود اخلاق نفسانی مبدل
بگوی اتساع آورد گذاری   بیابد از تبسط یادگاری
حظوظ او حقوق نفس گرداند   مراد دل شود بروی مسلم
سعت نام مقام عالی او   که یابد آرزوی خاطر از دوست
ابوالقاسم امام اهل تحقیق   چو گشت این منزلش حاصل ز توفیق
تمنای لقا خوش در دل افتاد   درین کوشش زمانی منزل افتاد
مشایخ را درجا اندر نهایت   ازین دوست و سعت در بدایت
ولی را سعت اندر خود دارد   که سالک فرایش را و اصل ندارد
اگر نفس را باشد او حیات   ازین با سعه هیچ بد ز دل آفات

فصل هشتم در علم حال

چو در علم سعت دل گشت عارف   ز علم حال باید گشت واقف
که دل با عقل و جان با هوش داری   ادب در هر مقامی گوش داری
چو سر وقتی از قبض و بسط   ادب باید بر احوالت تسلط
تو از ارباب علم حال باشی   بمعنی قبله اقبال باشی
ز علم حال پرسیدم کسی را   ز تعلیم ادب کردی بسی را
زبان بگشود آن مسکین نفس پیر   که علم حال باید ترک تدبیر
ز علم حال از آیا دلگاه است   که او با ترک تدبیر اختیار است
وگر دعوی کنی در هستی تدبیر   شود عاقل دل از اسرار تقدیر
لی در عالم اد او باد از هست   که علم حال بردی غیر فرصت
ز علم حال تا دل را خبر شد   ز خاطر میل بر جوشش بدر شد

فصل نهم در علم الیقین

چو روشن گردد از نور حقیقت / دل دانای ارباب طریقت
لواء حال باشد وجد و ذوقش / بعقل و نقل ننشیند ز شوقش
طلوع آخر علم الیقین است / که مطلوب خداوندان دین است
ورای پرده ایمانست آن نور / شعور باطنی بی پرده شد دور
نخستین مرتبه علم الیقین است / که ارباب دل و دین را گزین است
دوم عین الیقین باشد بتحقیق / که نتوان یافت الا بتوفیق
دگر حق الیقین گردد نماید / که این هر سه بیک لحظه نباید
چو معلومت محقق گشت در دل / بود علم الیقین آن لحظه حاصل
وگر گردد عیانت با معاین / شود عین الیقینت غالب الظن
وگر رسم دویی برخیزد از راه / بود حق الیقینت حاصل آنگاه
ولی وجدان این حال از بدور است / که گر بینی کند دیده دور است
وگر گردد ترا این حال واقع / نباید لمحه‌ای چون برق لامع
اگر زین نکته گفتم جانت آگاه / سوی واقف رسی لی مع الله
پس از علم یقین علم لدن نیست / که مقصود الهی کان نیست

فصل دهم در علم لدنی

بود علم لدنی آنکه ناگاه / بتعلیم الهی گردی آگاه
مبرا از قیاس عقل باشد / معرا از لباس نقل باشد
اگر بی واسطه فهم معانی / ز تفهیم الهی می‌توانی
ازین علمت نصیبی هست وافر / توانی کرد تحقیق جواهر
برای اهل دل این معنی قسمت است / لم ظاهر که مر جهل را چه قسمت
کنی معلوم اگر داری کیاست / که آن وحی است و الهام و فراست

ولیک

ولیکن وحی باشد انبیا را / فراست همچو الهام اولیا را
دو قسم آمد وگر وحی ای برادر / کلام الله و لفظ با تعبیر
کلام حق بیاید جز فرشته / که داند چیکر از عنبر سرشته
ولی قول نبی بی واسطه هست / که در حال شهودش می‌شود دست

نکته

اگر پرسی که چون اخبار و قرآن / همه وحی اند پیش اهل ایمان
میان این و آن فرقی بباید / که تعلیم و تعلم را بشاید
جواب آنست پیش اهل تحقیق / که ایشان را خود او داده است تصدیق
که قرآن لفظ و معنی هم ز آمد / که نام او کلام محترم آمد
ولی اخبار اگر دانی و صدق اند / بود لفظ از رسول و معنی از حق

نکته

نزول جبرئیل از روی معنی / گرت مفهوم گفتم باشد اولی
ملک او نیک پاک است منور / بشکل آدمی چون برکند سر
از آن صورت نزول کرده باشد / بدین هیأت تمثل کرده باشد
کنند ارباب عقل و دین تقبل / که سری هست در طی تنزل
درین معنی مثالی آمدم یاد / که در خلوت نشاندم کردی استاد

تمثیل

چو طوطی را کنند آغاز تعلیم / نشاید که بی آیینه تفهیم
که طوطی آینه در پیش بیند / درو عکس و انیس خویش بیند
ندانی که ز پس آیینه آید / بدان ماند که عکسش می‌سراید
چو او چیزی آید آوازی بگوشش / نماید طوطی اندر حفظ کوشش

نشستند در ضمیرش آن حکایت | تواند گو بهر جایی روایت
غرض آنست این تمثیل ما را | اگر گو جای بگذارش نبینی یا را
نه بشنیده صورت انسی و تکلم | نباید کار محکم جز ز مردم
کند گفت و شنیدن جنبش جنس | فرشته یا فرشته انس یا انسی
چو ابر خود خدا را تعلیم میکرد | کلام معجزش تفهیم می کرد
بشکل آدمی روح الامین را | مقابل داشتی صدر گزین را
کلام حق ز جبریل حق شنیدی | حروف و رسم کتابتش جمله دیدی
نبشتی آن معانی در ضمیرش | حدیث او بفرمودی و پذیرش
جز ابرار نزول ایس رحمان | زبان حق دین گفتند اصل ایمان
بیان وحی و الهام خداست | چو دو شش گشت از روی کیاست
سند از علم لدنی جانب آگاه | نمایی مرحم سرگشته را راه
اگر یعنی ز اصل هر حالی | کز بنماید بچشمت جز و بالی
نباید هیچ گونه کردن انکار | که مخفی لا تحصی داد خبر اقرار
درین معنی ز قرآن کن نظر بست | بنظم آرم که یاد دلپذیرست

حکایت موسی و خضر علیهما السلام

چو موسی با خضر همراه می شد | ز سر پوشیده را آگاه می شد
مقرر شد که در هر ماجرایی | نگوید با خضر چون و چرایی
شب و روز تن صبوری پیشه باشد | همه ساکن رضا اندیشه باشد
نپرسد موسی از وی تا نگوید | خلاف امر او هرگز بجوید
بیابانی چو رسیدند ایشان | روان گشتند با هم در بیابان
بدریایی رسیدند از مدینه | معین شد و طلبشان در سفینه

خضر بشکست کشتی مسکین | ز روی مرحمت نه از سر کین
دل موسی ازین صورت بر نجید | ز خضر اسرار این معنی نپسند
که در بحری چنین خرق سفینه | نباشد نزد عقل الا ز کینه
خضر گفتا زبانت نا شکیبی | زبان خویشتن را می کنی رقیبی
ز دریا چون سوی خشکی رسیدند | غلامی بر لب راه دیدند
بکشت آن بی گنه را خضر ناگاه | برآورد او ز میان جان حلیم آه
دگر ره خضر لعبش کرد خورسند | دمی از صبر نه برپای جان بند
و ز آنجا تا به لدز برقریه بود | که از اهلش دمی سرکرد بیاسود
طعامی خواستند از روی در یافت | نکردند آن عزیزان را ضیافت
در آن ویرانه دیواری کهنه بود | خضر نزدیک آن دیوار شد زود
که ویرانش کند و ز نو برآرد | طلسمی بر سر گنجی نگارد
کلیم الله گفت ای پیر چالاک | چرا کردیم سرگردانی درین خاک
بباید اجر و مزد کار حل را | که کار رایگان ضعیفت دل را
خضر گفت الفراق ای خواجه تا چند | بباید راه جوینی دلت بند
من آن کشتی ز بهر آن شکستم | که دست غاصب از قصدش ببستم
که کشتی بان ز مسکینان ملکت | اگر چه ناخدایی بحر و فلک است
ملک را غصب اگر چه پیشه بی عیب | نگیرد هیچ کس کشتی معیوب
ز شر کشتن آن کودک راه | شعورم جانب از تقدیر آگاه
دو مومن را بمیان عاصی پسر بود | که او بیم فساد و خوف سر بود
بدان کشتمش تا حال ایشان | نگه دار از فساد او پریشان
رسد نعم البدل شان از خداوند | یکی فرزند دانای خردمند

ز سر این عبارت نکته‌ای هم / بگویم تا برون آیی از این غم
دو کودک را بدر رفتست از سر / یکی گنجست ایشان را بکل در
بدر شان صالح و ایشان یتیم اند / غم و بیداد و دور از ندیم اند
من از راه رسانیدن بر بردم / عمارت بر سر آن گنج کردم
مگر ایشان چو برخوردار گردند / ز گنج خویش برخوردار گردند
خضر گیرنده دانش نشست عنوان / نهاد از دست او سر در بیابان
نشانت این قبل تحریر کردم / ز قرآن نکته‌ای تحریر کردم
گر از دانش بزرگان سر بپیچی / وگر منکر شوی گشتی ز هیچی
عطا خسته را یا رب روانش / نصیبی ده که گیرد قوت جانش
دل شاه را داده از محنت رهایی / نوایی یافته هر بی‌نوایی
برای مطرب از ساز دلاویز / بگوش جان فرو کن نغمه‌ای تیز
ز خواب غم ملک بیدار کردم / وزین مستی حریفی هشیار کردم

باب ششم در بیان اعتقادات ایشان و اهل سنت باختصار

فصل اول در معنی اعتقاد و مأخذ آن

بتوفیق حکیم حی قادر / کنم اول بجود و صنعش هم آخر
در مقصود خواهیم باز کردن / بیان اعتقاد آغاز کردن
که عقد صورتی علم است در دل / که باشد اصل دین را جمله حاصل
که موجود است شکل علم غیب / نباشد حق شناسان را در این ریب
نقوش سالفه را در اول کار / مقرر گشته از تکرار افکار
نشسته در ضمیر اهل فرهنگ / در ایام صبی چون نقش بر سنگ
چو از علم الیقین باشد توفیق / شود تقلید ایشان جمله تحقیق

برآید از افق خورشید ایمان / وز او پر نور گردد عالم جان
شود روشن که خود او امامی اسرار / پرستش را نباشد کس سزاوار
جز او کس وصف معبودی ندارد / کسی استحقاق مسجودی ندارد

فصل دوم در توحید و تنزیه

بود معبود مطلق ذات پاک / که اختر را پدید آورده و افلاک
نه بیچونی بود او را نه فرزند / نه همتایی بود او را نه مانند
کمال او مبرا از تغیر / جمال او معرا از تصور
چو نفی هر صفت کردی در این راه / شود جان تو از توحید آگاه
وقوف بر مدرج از هند درست / ترا از سر توحید الهی هست
مدان ذاتی که پیدا شد چو امکان / بود نامی ز نور ذات یزدان
اگر آید ز ما علمی پدیدار / بود از علم آن حضرت نمودار
ز ما وصفی که می‌بینی چو هستی / بود ز اوصاف آثار الهی
زبان ما بحکم اوست گویا / که چشم ما بنور اوست بینا
اگر فعلی ز ما گشتست ظاهر / بود ز آثار فعل حق قادر

فصل سیم در تحقیق اسما و صفات

بود اسمای حسنی بی‌نهایت / صفاتش لا یزالی بی بدایت
صفاتش را نشاید گفت محدود / که اسمای الهی نیست معدود
کمالش را چو غایت نیست ممکن / صفاتش را نهایت نیست ممکن
هزار و اند نام و تسع و تسعون / که یابی از حجاب غیب بیرون
بقدر وسع عقل ما صحیح است / که تا دانست نتوان کرد اثبات
بخندی غنچه‌ای از بوستانی / نه چیدی لعقوبی از آسمانی

صفات پاک حق هم حق شناسد — که ذاتش عالم مطلق شناسد
صفات خلق با اوصاف خالق — که گر کرد نسبت گشت فاسق
صفاتش چون صفات کس نباشد — که ذات او چو ذات کس نباشد
در اظهار صفات پاک و اسما — نمودی حکمت روشن هویدا
که از صد وجه یکی وصفی بگویند — برون از اسم توقیفی بجویند
نگویی نفی اضداد است اوصاف — که این معنی نگوید هیچ وصاف

فصل چهارم در آفریدن افعال بندگان

ولا گر می‌زنی از معرفت دم — بحکم عقل بین در خلق عالم
که بینی از تحقیق و امعان — خداوند خالق افعال و اعیان
بباید داشت این معنی مسلم — که فاعل آفرید و فعل او هم
اگر گوئی نصیب آمد ور ایمان — نباشد بی قضا و حکم یزدان
وگر گوئی بتقدیر الهی — شروع او بنهی در مناهی
کرم نبود عقوبت کردن اورا — بجرم در میان آوردن اورا
غلط زانجا بود کافعال خالق — کنی نسبت بافعال خلایق
تصرف کردن مالک در املاک — بتحقیق نباید کردن ادراک
مگر بو خیر داری پیش این جناب — برون آید ز خاطر کین عتابست
نه از طاعت سعادت دریغ نماید — نه از عصیان شقاوت حاصل آید
ثواب از فضل حق گردد میسر — عقاب از عدل او باشد مقدر
در افعال اختیار او بیارست — نباشد انقیاد اختیارست
نه هم بیکار و هم برکار باشی — نه هم مجبور و هم مختار باشی
که اهل طاعت و عصیان درین ده — سنی دعوی که مجبوراند و مکره

نه کس باشد مطیع اینجا نه عاصی — نه دانی مذهب دانی و قاصی
نه تکلیف بجز بارت گذارند — نه در افعال مختارت شمارند
امام صادقت گوید بتعریض — درین صورت نه جبر آمد نه تفویض

نکته

کسی با خواجه پیغمبران گفت — که ای با خاک پایت آسمان جفت
بافسون و دوا از روی تدبیر — مبدل گشت خواهد حکم تقدیر
شفا از درج درمان تعلل یا فوت — بطیطی بوالدار از شکر جوب
که افسون و دوا هم با قضا نیست — حقیقت هیچ بی حکم خدا نیست
درین معنی چو راسخ گشت جانت — مطیع او کرد چندانی وجانت

فصل پنجم در کلام الهی

چو زین افکند دل را سایه بر سر — شعاع ایمان نشد آتش میسر
بنوشیند لعل دل بر صفحه جان — کلام معجز بی مثل یزدان
که گر با آدمی گردیده یار — نیاید مثل او هرگز پدیدار
چو ذات پاک یزدانست اعلی — کلام او بعزت شد اولی
بصورت گرچه بر ما گشت ظاهر — بطون او بعزت از خواطر
چو خورشید مبین بینیم ز دورش — که جز بیشی دور و نزدیک نورش
کو وصفی واقف از صوت و حروفش — نکرده فهم مظروف از ظروفش
بوصف مجیدش موصوف کردند — که ذات ظروف مظروف کردند
کر و صنی دیده چو از فضل انسان — خیال صورتش در عین معنی
قدیمش خواند از روی حقیقت — موافق گشته با اهل طریقت
بیان آن و این بودن فضولیست — نهادن سر بحکمش از اصولیست

تو نسبت ایات حق را خود نوشتی / مهذب ساخت ایمان در نوشتی

حکایت

خبر داری که دستوری ز بغداد / بشهر کوفه دستوری فرستاد

در و لکه گاه شرعی خرج کرده / اوامر چون نواهی درج کرده

بجوهر یا بدر چون نافه پر مشک / نه از بر مانند خالی و نه از خشک

معاش خلق را قانون نوشته / علاج خسته را معجون نوشته

چو اهل کوفه آن منشور دیدند / چراغ چشم را از نور دیدند

شدند آشفتهٔ خط و بلاغت / ز معنی گشته حاصلشان فراغت

بلفظ و خط او مشغول گشتند / حدیث امر و نهیش در نوشتند

تو در قرآن همین صورت کنی یاد / که لفظش خوانی و معنی برند ای

در دولت بروی آن گشادست / که امر و نهی او را سر نهادست

فصل ششم در رؤیت

عزیزکش باغ جنت باد مسکن / در ایام حسینی میلغت با من

که در عالم بچشم سر نه بینی / خدا را گرچه از ارباب دینی

لقای او بچشم جان توان دید / بنور دیدهٔ ایمان توان دید

دو دولت دارم از پیر عراقی / که در فانی نگنجد نور باقی

ولیکن تو منافق او عدو هیبت / که دولت بعضی شانی قصد دوست

نیابد کافر انجا این سعادت / که محروم است از ایمان و شهادت

اگر علم الیقین داری بدینی / شوی عین الیقین حق الیقینی

حدیث حادثه سر گزندانی / الی ... ز ای مزنی بخوانی

گروهی نفی رؤیت بر گزیده / که از اثبات بکلی کرده دیده

جود و بر

چو رؤیت بانی میدانی ز ادراک / نشاید نفی مطلق کرد حاشا که

فصل هفتم در ایمان بملائکه و کتب و رسل الهی

ترا ایمان بیزدان و ملائک / رساند سوی فردوس و ارائک

بتنزیل و رسل هم باید ایمان / که این معنی محقق شد ز قرآن

خواص انبیا را بر ملائک / فضیلت داده اند در ملک مالک

ولیکن مختلف دیدم نوشته / که مؤمن به بود افضل از فرشته

نه زیشان هر یکی جای گزیدست / که انجا صف هر فوجی نبیدست

یکی بنوشته کرد و سعی طایف / یکی در صف والصافات واقف

مقام هر یکی معلوم باشد / نه چون هر فلک ملتقم باشد

صفوف بیشمار و فوق و تحت / از اول پرده تا عرش ممجد

رسل را بعضی افضل میتوان گفت / که در قرآن خداوند جهان گفت

ولی مفضول و فاضل کرد تعیین / نمی شاید برای اهل دل و دین

اگر گوئی که افضل بود اعلم / رسول هاشمی دارم مسلم

بتحقیق انبیا اند افضل الناس / نبی و ولی را با ایشان قیاس

نباشد از نبی هرگز کبایر / خلاف هست لیکن در صغایر

نبی را گر بود معجز و گر نی / نبی باشد بوحی از وی معنی

ولی را پایه پیغمبران نیست / که کهتر را مقام مهتران نیست

ولی را هر کرامت هست دعوی / که آن با معجزت از روی معنی

مسلم گشت معجز انبیا را / مقرر شد کرامت اولیا را

سماع مانند اشد و خرق عادت / که حاصل شد ولی را این سعادت

بود طی مکان و قلب اعیان / برای ارباب ولایت جمله آسان

ولی چون تابع او نبی شد / ز ذات خلعت خاص ولی شد

فصل هشتم در نهادن نبوت و ختم رسالت علیه السلام

گواه الحق خداوند جهانست / که احمد خاتم پیغمبرانست
دلیلم واضحست از نص قرآن / که شد تا دین او منسوخ ادیان
کلامی کان نشد زین پیش نازل / بقرآن گشت از احکام باطل
کمال دینش از روی جلالت / نهاده مهر بر درج رسالت
در پیغمبری مسدود گشته / برون از دعوتش مردود گشته
اگر روی دل از شرعش بپیچی / بر صاحبدلان کمتر ز هیچی
کی از حکم شرعش روی برتافت / خود او را مکافات او سزا یافت
ورو از خرق عادت نقل کردند / بلکه نسبت اهل عقل کردند

حکایت

در اخبار درست آمد که فرعون / که بود از شیاطین نصرت و عون
تکاور بود کنار نیل می‌راند / بهر سو باره چون سیل می‌راند
اگر او سالکی سوی نیل آرمند / وگر روزی به بیابانی دویدی
ور افتادی به کوه و کمر راه / شدی بگران او و اخر کوتاه
وگر راندی سوی پستی و بالا / شدی کوته دران ره باره را پا
نعوذ بالله معنی از چنین کرامات / که استدراج هست این یا کرامات

حکایت

شبی ابن لعین شمع میان بود / زبان بکشود بر جمع و خندان بود
بنوع گر جام باز نیلی را / که لعب آموختی جاشاخی را
ببستی چشم او ز چیزی خاتم / بر سینه کسی را وای همان دم

چو چشم بسته او باز کردی / طلب کردی بسا آغاز کردی
رهی در دست طلب دامن آن / که بودی خاتمش در جیب پنهان
ولی بودی بجمع جا که باشی / تفحص کردی از درویش شاباش
بدو رواجی پیاده شاه و درویش / خدا گردی بعلم بیگانه و خویش
واجب فتوح بیش او نهادی / بهر کس خاتمه خود باز دادی
وگر پرسیدی از وی کاین ز چیست / که دارد با علی روشن تر از شمع
درین فکرت زمانی جهد کردی / اشارت سوی پیر عهد کردی
بیت صوفی نشاید رفتن از راه / که از مکر مسعود نیستی آگاه
درین گونه پی پیروی مصطفی کن / وزین مکر مستدرج رها کن
کرامت گرددت میسر اهل سعادت / شود مکشوف بر تو خرق عادت
بگویم با تو ای مرد بی تعصب / که در مکر و کرامت چیست حکمت
ازان در کوه راسخ گشت زندیق / وزین نور یقین اندوخت صدیق
چو ارباب ولایت هوشیارند / که اظهار کرامت عیب دارند
بگویم هر کسی صاحب ولایت / کرامت کو کند مردم سرایت
بباید نازل که او را خرق عادت / بود از عالم کامل زیادت
چو حکمت در کرامت گشت روشن / که از اول بود از غالب الظن
یقین میکن که در وی راجع حالست / از او مکر از آن معنی محالست
از اصحاب رسول و آل ریس / بلی مثل آید و همتا از ره دین
کز صدور شد فاش هر دم / ازین معنی بود و الله اعلم
چو از حکمت تجلی کو بود است / کرامت کرد فاش اهل خبرت
چو صاحب کشف در حکمت ز تو منش / نخواهد دید جز نقص تحقیق

که انجا ظرف و مظروف کلم شد — چو جائی نماند و نقش خم شد

چه حاجت که علم کند رسم اسباب — نمودن قدرت مطلق باصحاب

چو یاران نبی را دی ارادت — نمیکردند سوی خرق عادت

دوا نبود اگر ارباب معنی — کنند اظهار این صورت بدعوی

فصل نهم در ذکر اصحاب رسول علیه السلام و رضی الله عنهم

باصحاب پیمبر اقتدا کن — طریق صاحب بدعت رها کن

نخستین سو شده صدیق اکبر — نخستین شاه بعد از پیمبر

دوانرا او عقب بر مهر عمر کن — یعنی در کمال او نظر کن

بنور مهر عثمان عالم جان — منور کن گرت عقلست و ایمان

علی ... شاه مردان شو چو مردی — بشرط آنکه او را بر نکردی

دو نور دیدهٔ زهرا و حیدر — که نبود عقل چون جمشید بر سر

بر موافق کرامی تر زجانند — که پیش اهل دل جان جهانند

اگر نبود کسی با خاندان دوست — یعنی دوستی او نه نیکوست

قرین ... دوست داری — و ... اجماع کداری

دگر ... جمع باشند — میان جمع ... باشد

چگونه جمع یاران نهان جو — [illegible]

که ... — [illegible]

مهاجر گشته از اوطان و معهد — مبدل کرده مسند را بمشهد

فشانده ... شاخ شکوفه — نشاء ... شام و مصر و کوفه

خطا ... — ندانند این حدیث اهل شقاوت

کسی با خاندان ظلمی اگر کرد — سزد مهر وی از خاطر بدر کرد

چشند

چو این نکته لغز فرض عینست — که دو نوع جای اعلای حسین است

فصل دهم در امور اخروی

گرت ایمان بروز حشر داوند — بروز ... کشاده

بود و ... العوال غیبی — ترا ایمان ... دینی

امور اخروی را معتقد باش — اگر ... مقصد باش

سؤال قبر و تشویش ... — امید و لطف و بیم عذابست

کند اموات را ... — که در محشر بود احیا ... حشر

بمیزان و صراط و حوض و برزخ — بحور و جنت و طوبی و دوزخ

بباید از سر تحقیق ایمان — اگر خواهی ... احسان

... — دو نوع چشم داند اهل ...

بعقل احوال غیبی کردن ادراک — بود ... خطر ناک

... عقل ... — احاطت بر علوم غیب ...

کند ... — که ادراک خود ... نیست

وز انجا ... پیش — بل لحظه ... خویش

چو معلومست ... — که محسوس ... حاضر

بود با حد ... — ز قدرت ... کوتاه

مراد ... — نباشد ... پیدا

... — که ... قدرت ...

ز قدرت ... دانا — که ... ظاهر ...

خود انجا گوئی ... — نخست ... خاک ...

وگر گوئی ... از طین — زما ... نخستین

چو خوانی قصهٔ آدم ز تنزیل / کند حالی شناسا هر که با دل
بجهل خود نباشد معترف عقل / وگر خوانی بر او صد لفظ صد نقل
ز حکمت چون شود صورت معرا / خرد گردد از ادراکش مبرا
نباشد عقل را این نکته مفهوم / که این معنی بایمان گشت معلوم
ره دین را سبیل استقامت / طریق واضح کوی سلامت
بیان کردم اگر شد بهوشی / ز دوری تا طریق ره نبوجی
وگر این نکتها بر اهل الحاد / محبان شود وی ازو عاد
بخوانی فتنه پیدا آید تجسس / که مسدود در انجا باب توفیق
ولیکن چون شود حشر خلایق / بخندند اهل ایمان بر منافق
چو حاصل گفت با ایمان تثبیت / نماند در ره دین هیچ عیبت
اگر دل را نصیب ایمان نباشد / سرای دینش آبادان نباشد
درین معنی بود گر یک حکایت / بگویم تا کنی از من روایت

حکایت خسروشاه با کنیزک مهر نام

ز چینی برده بد بخشی خسروشاه / نگاری ماه روی مهربان نام
گل اندامی که چون شاهش در آغوش / کشیده سلطنت کردی فراموش
بتی پیکر لبی شیرین شمایل / چراغ دوده و نور قبایل
بشکر خنده از یاقوت کانی / زده آتش در آب زندگانی
عتیقش داده جان را قوت الحق / ولیکن قوت از یاقوت مشتق
دو بازار او سیم خام آن یا دو را / زنخ چون آبی آن سیمین بدن را
معنبر غبغبی زیر زنخدان / چو جامی لاله گون بر آب حیوان
قد او سرو را دستی بلند افت / دهانش تا عقیق انگشتری باخت

رخ او اصل دل را آفت دین / لب او عاشقان را جان شیرین
ز سنبل بر جمال افکنده کلاله / بنفشه بسته بر اطراف لاله
ز جعد سنبل خون نافهٔ چین / کنارش گشته بر ریحان مشکین
تن سیمین او روح مجسم / چو نیکو در همه عالم مکرم
چنان آهوی چینی کرده صید مشکش / گرا از زنجیر گیسو ساقی قلیش
میان شاه شام و ماه دلبند / ز یاری گشته محکم مهر و پیوند
فلک غدر نمود و مهر آن ماه / بسل تهمت برون برد از دل شاه
بیفکند از نظر شه مهر با را / بشست از نقش مهرش لوح جان را
مقرر شد که خوار و دل شکسته / بیازار آورندش از پی بسته
خرد سرگشته خواهند شد از پیش / بر بیعکل در چوبی و نقش صورتیش
هوای معیل از دوری تو گل / خرید او را ابید تا تمل
چو از روی پسه آتش بفانه بگشود / چراغ دیده را نور افزود
سپاس صد معبود جهان گفت / دعای دولت بخت جوان گفت
جمال او بحد بحد شد / در آمد عشق را و از صبر بر شد
چو ماه صبح دوری از شاه بی / جدا شد شه پشیمان سوز جانی
هزمن آتش بر سر جان سوخت / وجودش از غم فرقت بر سوخت
ز دیده اشک می بارید چون ابر / نه عقلش ماند و نی آرام و نی صبر
ز شوق دوری او شبها نمی خفت / ز دیده اشک می بارید و میگفت

غزل

الا ای مهربان ماه پیکر / بنفشه موی گل روی سمن بر
غلامم بحد با قامت سرو / شکسته با چو یاقوت حسن بر

بهر جانب که صبح قامت شد رفت / برآمد نعرهٔ الله اکبر
صبا گیسوی شبرنگش بعشانند / ز مشرق تا بمغرب شد معطر
عروس صبح شد از زیور مبرا / گل سوری برانداخت برگ زیور
مراد از لعب دربست و نیند بربای / اوان خوش کرای تو ناگه بوسید
دو و ده بعث برون از دیده سیمات / نباشد مثل آن نقش مصور
چه خوش باشد شبی گر دوست و صحبت / شود کاشانه ام پر شمع و عنبر
مگر وصلم دلی تو مرهم / که ذکر دوست خوش باشد مکرر
چو شد وا این غزال برده صحرایان / گرفتی دهر اندوهی فراوان
نماندش الفتی با آشنایی / رسید از بی دلی کارش بجایی
که هر ساعت حلقه بر خاک می زد / گریبان را بدامن چاک می زد
وز اندیشه چشم بد میکرد / گهی اندیشه زنجیر میکرد
منور شد شبی در خلوت راز / دگر خود ماه را از جستن باز
چو این معنی بسمع شاه دریافت / سروری چو دل غمگین شه یافت
ولیکن عدل او در قصه داد / که گیرد باز آن مه را ببیداد
مگر از روی لطف و چاره سازی / بانعام و عطا و دلنوازی
حلیمی چاره دان چاره اندیش / که گردی لطف او بیگانه و خویش
شد از بخشش شه مسرور احوال / بر آن فتنه مستی حال
چراغ عشق کشت و چراغ کینه دش / فسونی بهم خواند و چو دمیدش
چو آن بقصیف ما بودش رسالت / نومین بیش و خشم هم روال است
سخن کوتاه گشت شد معتبر / که ماه مهربان باشد بخیبه
که افتد فرعه آن بنام خسرو / کنند مسند بماه مهربان نو

ولی با مشتری تا بشد فال / بر خسرو مسلم دارد اقبال
حکیم از مهربان در پرده راز / درین معنی سؤالی کرد آغاز
که از شاه جهان و خواجه خویش / برای خویشتن بهتر بینی بیش
سپاهی را از برای جفت گزینی / تمنای سرای او گزینی
چو ماه مهربان این نکته بشنید / چو زلف بی شکن بر خود بپیچید
که بنده خواجه بو می گزیند / پسندد آری که خسرو گزیند
شگفت آمد حکیم خرده دان را / که نگذرد آن صنم شاه جهان را
ازین معنی بپرسیدش بسوگند / بتلخ خند لعل آن شوخ دلبند
که شاهم از نظر افکند و بگذاشت / فتاده این جوانم دید و برداشت
چو ناکس دید مسکین کرد و بگزید / ور این با او مهر ورزید
کنون جان و دلم را اختیار اوست / که هم مخدوم هم یار است هم دوست
حکیم این نکته را بنهاد کردن / ز دوری مسئله تسلیم کردن
مراد آنست ازین تعریض مارا / که تو گوش نصیحت نیست یارا
که گر نادیده را دوست داری / بجای آری طریق و شرط یاری
و تکدار انه اندر هیچ حالت / نیاید هیچ بر خاطر ملالت

تمثیل

مثال آنکه در زندان دنیا / نشد دل صورت بستان عقبی
جهان امید گه با اطفال ارحام / کنی ترتیب منزل گاه اجسام
زمینی خرم و او را صفایی / سپهر عالی و او را فضایی
درخشنده درو خورشید انور / جهان از نور او گشته منور
درو دریا و کوه و دشت و ماهی / درو آیین درویشی و شاهی

ز خاک تیره رسته لاله و گل / فتاده در چمن آواز بلبل
بگرید فصل نوروز ابر آذار / بخندد غنچه بر اطراف گلزار
نیابد این سخن کردن تعقل / که محو و منعدم از ادراک و تامل
ولیکن چون بدین عالم در آیند / بمعنی گوش و دیده بر گشایند
شوند روشن که اسراری که گفتند / برابر لهجه تحقیق سفتند
اسیر تنگنای کنج حکمت / چو آید نیز از صحرای قدرت
نداند کانچه گفتند اهل ایمان / همه عین حقیقت بود و ایقان
حجاب چشم تا باقیست ما را / حقیقت در نیابد این کسانرا
تو ای موت طبیعی با ارادی / نخواهد دید لا الا نامرادی
چنین روح ما از ساحل ملک / چو در دریای ملکوت افکند فلک
با ایمان هیچ گر و امروز معلوم / شود آنجا عیان از سر مکتوم
همین است اعتقاد اهل ایمان / که نشر حشر گردم از توفیق یزدان
خداوندا چه باشد گر چنین عهد / برون آید ز فضلت مهدی از مهد
که شرع از نصرتش قوت پذیرد / چراغ دین ز رایش نور گیرد
بر اندازد رسوم اهل بدعت / کشد خط بر رقوم اهل بدعت
کند ویران سرای اهل تزویر / سرای خرجه وان و حشر بیر
زمین خالی کند از اهل بدعت / سر دانه جهان از جهل بدعت
بجان ورزد دل او جهد صدیق / بتیغ قهر ریزد خون زندیق
بنای شرع و دین بنگر که چون آباد شد / سر دل اهل دل را چند خمیده شد
جهان شد دشمن اعتقاد ایمان / فلک تشنه بخون با وراوان
عاد این گفت و گو از حد برون شد / دلم مجروح گشت و دیده خون شد

بستان سوز مانی و لب جوی / نوای بلبل و صوت خوش نی
مکو بکدم روانست شاد گردد / دل از بند غم آزاد گردد
مغنی ساز غم بردار نوا زن / چو بلبل در گلستان بر کشی آواز
که از زیر نوایی زن که از بم / که از ساز تو سوزد خرمن غم

باب هفتم در بیان اخلاق و در آن ده فصل است

فصل اول در بیان حقیقت خلق و نتیجه آن

روایت دارم از لفظ مشایخ / که هر بیتی که در نقش است راسخ
ازو با خیر باشد گشته ظاهر / نهند بس حق نام اهل بصایر
بود خلق حسن از طینت پاک / که هم عقلش قوی باشد هم ادراک
مصاحب گشته با اهل سعادت / وز ایشان گوهر حاصل حسن عادت
از ایمان هم دهد خلق حسن دست / که با خوبی خلقش نسبتی هست
بود از طیب طینت زشت خویی / که از بد اصل می یابد نکویی
شود از صحبت بد نیز حاصل / که نیز تقوی نشیند ذوق در دل
ز اخلاق حسن نیست یارا / بود لعل و ز خلقت آشکارا
کز آنجا خلق در خلقت نهان / ولی دانم که روز حشر ابدان
شوی اندر لباس خلق ظاهر / که در عقبی بماند خلق سائر
کسی کش در جهان خو بیست مضمر / بود جسمش بسروش آسا بمحشر
بود نیکو سیر در حشر زیبا / که صورت تابع معنیست آنجا
کسی کانجا گزیند عادت بد / بر انگیزیدش اندر صورت دد
وگر از جنس او رشتند اقارب / بود فردا بصورت چون عقارب
بگفتم از سر منزل این حکایت / که از رشتید شنیدم این روایت

فصل دوم در صدق

بود صدق از صفات برگزیده … عزیز مرد و عالم همچو دیده
چو ظاهر گشت با باطن موافق … گرفت آن لحظه سالک نام صادق
مراد صدق او بود تو هم … که باشد آنچه بنماید بمردم
کسی را در جهان نیکیست احوال … که اقوالش بود هم چون افعال
نشان صادق آن باشد درین راه … که گر مردم شوند از سرش آگاه
نیاید در وجود او تغیر … نیاید شرمساری در تصور
و گر ظاهر شود سر نهانش … شود باطل پریشان در زمانش
بود کاذب بر اهل حقیقت … که این معنی نشاید در طریقت
شنیدم این حدیث از زمرهٔ خاص … که صدق اصلست و فرع اوست اخلاص
تکلف پیشه صادق نباشد … که او را این صفت لایق نباشد
کرم می پرسی از شرع تصوف … جوابی نیست جز ترک تکلف

فصل سیم در بذل و مواسات

بگوش جان دل از پیران شنودست … که بذل مال از اخلاق ستودست
بشرط آنکه در راه خدا را … چو آن مرد از عوض باشد مبرا
که تا چون باشد از خود مکافات … نماند در میان رسم مصافات
عطا آن لحظه از ایثار باشد … که معطی از عوض بیزار باشد
بود احسان اگر بذلی کند مرد … بجای آنکه در حقش بدی کرد
گروهی سیم و زر در کار کردند … گروهی نقد جانها ایثار کردند

حکایت

شنیدم کز بزرگان نقشبندی … بپیش حاکم از بهر اسیری

شفاعت کرد و نشنید آن ستمکار … که با پیران نبودش هیچ اقرار
بجبر آورد رو سوی خانقاهی … یکی مظلوم مسکین دید چون کاهی
سوی درگاه حاکم گشت باز … ز بهر او شفاعت کرد آغاز
دگر بنهاد شاه مذهبش در خاشاک … فکند او را از آن در پیش بر خاک
شنیدم کان یگانه در جهان روز … برای هر گرفتاری جگر سوز
سوی درگاه آن ظالم گذر کرد … که او محروم از درگه بدر کرد
یکی در کشور لعلی بعد شاه … که اول در گذشت از سر جاه
گروهی نیز جان ایثار کردند … روان نقد روان در کار کردند
خوشا آن کز سر جان در گذشتست … بجانبازی از اقران در گذشتست

حکایت

برنجید از فقیر آن پادشاهی … که ایشان در وجود آمد گناهی
بمیران گردشان یک روز حاضر … بقتل جمله فرمان گشت صادر
برون جست از میان نوری که شتاب … مقدم دار قتل من بر اصحاب
چو سلطان دید جانبازی ایشان … از آن فکر پریشان شد پشیمان
خلاص جمله را بر واقف سر مود … در انعام و هوا داری بیفزود
گروهی از بزرگان مقدم … گذشتند از حظوظ العز فی هم
بتقسیم تفرقه کردند ایثار … شدند از حظ نفس خویش بیزار

حکایت

دو یار و آشنا بودند خدا بینی … که بعد از بهر دین شان آشنایی
میسر شد زمانی شان ملاقات … خبر پرسیدند از احوال و اوقات
یکی زان واصلان از خلق گوشی … بکرد اظهار بشر و تازه رویی

بروانگاه کرد آن یار دلبر   که عیبت از طلاقت یافتی سر
بپاسخ گفت ای اهل ولایت   حدیثی دارم از خولیه روایت
که چون جائی دو بی را ز اهل اسلام   ملاقات او فتد از خاص و از عام
شود نازل ز حق صد جزو رحمت   که هر یکی زان بود پای ز نعمت
نبود جز وشت حق زنج گشوده   نصیب حیا جبس در جز و بود
بکردم تا نه روی لیکن دوم اظهار   که رحمت کرده باشم بر تو ایثار
بزرگانی که در ایثار فاش شدند   بصوبه حبی و عیسی بنا شدند

فصل چهارم در قناعت

ز تقوی نفس حرص هرچند قلت   میسر گشت بر ارباب قلت
قناعت نام این وصف جمیل است   لیس لیش این صفت نوعی ذلیل است
میسر شد غنا بر اهل طاعت   اگر دانی نصیبی از قناعت
کسی را مال بی پایان دهد دست   که او را در قناعت ره غنی هست
بود قانع عزیز نیز در دو عالم   که عزت در قناعت گشت ... غم

فصل پنجم در تواضع

چو باشد در مقام بندگی دل   کند در پایه انصاف منزل
شود محکوم امر و نهی خالق   نجوید سر بزرگی بر خلایق
گرت گنج تواضع گشت روزی   کنی در ملک عزت دلفروزی
نبود او را نصیبی از تواضع   نیابد پایه قدرش ترفع
تکبر پیشه آزادگان نیست   دلیر از پیشه افتادگان نیست
اگر پیش تو جاه و نفسی قیمت   تکبر از تو نفس ... غنیمت
فروتن در جهان باشد گرامی   که می ورزد طریق زندگانی

بود

که بود عاقل از اشکال تن سر   که بی معنی بود صاحب تصور
خوشا آن دل که از کبرش خبر نیست   که واز سر بزرگی هیچ اثر نیست
طریقی جز تواضع نیست ما را   نشاید کبریا الا خدا را

فصل ششم در حلم و مدارا

خورد هم لقمه ای رنج گران   ز جام صبر خود درد خورد آن
مقام حلم باشد در تصوف   که منقول است از شیخ تعرف
بشرط آنکه باشد مدعا در   که ... خویش رساند ز جا بر
تحمل گر کند عارف خطا را   نه ز در خواهش اهل هدا را
کسی کا ... بعد از تر دانش   نباید ما سوای مرز پاش
حدیث نکته گویان نکانه است   که خشم از نار دوزخ یک زبانه است
ولی را صاحب قدرت توان گفت   که وقت خشم باشد با حق جفت
مدار الکار اهل قدرت آمد   که او والهم حرم از حق بقدرت آمد

فصل هفتم در عفو و احسان

بود عفو از سر بند گذشتن   حدیث ما چرا هم در نوشتن
بود احسان بجای بد نکویی   گناه جرم ما را عذر گویی
بجای حسن از شخص جفا کرد   بود و لطف ... برای او وفا کرد
و گر مجرم طریق عذر گیرد   ز روی مرحمت عذرش پذیرد
شرف زان بر ملائک داد انسان   که او را پایه عفو است و احسان

فصل هشتم در بشر و طلاقت

بود او صاف صوفی تازه رویی   که باشد مختصر از تند خویی
چو گل در روی شیخ و شاب خندند   در اقران بروی حال بخندند

رسد فیضی از خوش دمی جا بجا تش / وزان خرّم بود دایم روانش

بسا روز و شب باید ذوق و طلاش / بود همراه آن و این چند آن کشاکش

سیاحی در جهان صوفی و لنگ / که او را دامن عشق است در چنگ

شنیدم از فقیری معرفت گوی / که دامن اهل بیت خوش صفتی خوی

فصل نهم در مزاح

مزاح آید کسی را گر بهنگام / که حق آرد ملالت چند دایم

بشرط آنکه از قانون آداب / نجوید انحراف طبع اصحاب

نشاید مستمع را داد رخصت / که محکوم ... شد وقت فرصت

کسی را گر نصیبی از ادب هست / دهد با هم نشینان بر طرب دست

روا باشد گر شاه با صباحی / کند ترویح دلها را مزاحی

حکایت

بدیدار رسول آمد زنی پیر / که از خوف قیامت داشت تشویر

از احوال عجیب روز محشر / سؤالی چند می‌کرد از پیمبر

بپاسخ مر او را او گفت ناگاه / که در جنت نیابد پیر زن راه

عجوزه از جوابش تنگدل شد / ز گوینده سؤال او خجل شد

چو او را غم وجه چند گشت خاطر / برو این نکته روشن کرد ظاهر

که در فردوس گردد پیر برنا / وجوه ناتوانان هم توانا

زخاطر کرد بیرون پیرزن غم / دل غمگین او شد شاد و خرم

اگر صوفی کند وقتی مزاحی / که لازم نیست ترک آن مباحی

طریق صدق نتوان دادن از دست / که در کذب آفت خطی ... هست

شنیدم وقتی از یار موافق / که دوست از که مزاح صادق

مگوی اندر مزاح الفاظ ناخوش / که گردد خاطر یاران مشوش

فصل دهم در تودد و با الف

خوش است از صوفی صافی تودد / که یاران را کند هر دم تفقد

بالفت صوفیان معروف باشد / که ایشان الفت مألوف باشد

بود با اهل دین الفت غنیمت / که در تعقیب باید از عزیمت

ز دل چون بوی خوش حاصل کند گل / شود گر ترتیب بیند دل از دل

بود این نکته در آفاق مشهور / که رنگین می‌شود انگور از انگور

مترس از تا و کبر بد تکلف / ندیم با خود آشنا کن که راه است

نبود تأثیر صحبت بی نهایت / گزینی کن خدمت اهل ولایت

علاج از صحبت ارباب معنی / عجب نبود که یابی دین و دینی

از اهل دل مشو هرگز جدایی / نوایی کن طلب چون بی نوایی

بنالی ای بلبل گلزار مجلس / که دارا باله زار صحبت مونس

خوشا فصل بهار و موسم گل / که آید از چمن آواز بلبل

باب هشتم در اعمال و آن مشتملست بر ده فصل

فصل اول در بیان اعمال

خوشا ارباب دین و اهل اعمال / که شد در وصف ایشانم زبان لال

میان علم و تقوی گشته جامع / نکردم یک دم از اوقات ضایع

شعار خویشتن کرده عمل را / بداده امر سوی خاطر امل را

بطاعت عمر ایشان بوده مصروف / جنید آسا بتقوی گشته معروف

اگر چه علم داری در عمل کوش / سخن مثل نیر مسئله هرگز فراموش

درین باب از عمل آمد مقصود / که مبنی گشت بر وی دین معبود

بود اسلام را بر پنج بنیاد | که اول زان میان شد لفظ اشهاد
نخستین گفتن هر دو شهادت | که نتوان یافتن بی آن سعادت
دوم باشد نماز پنج گانه | سیوم دادن زکوة بی بهانه
چهارم روزهٔ ماه صیامست | که ترک او بی عذری حرامست
بود پنجم حج ار هست استطاعت | که بر جمعی توان کردن قناعت

فصل دوم در اقرار بعد از نیت

بود اقرار اصل دل و لب یکبار | بقصد آن نیت قوی گردد اقرار
نبی هاشمی را در رسالت | پذیرفتن بدین رستن از ضلالت
چو این اقرار صادر شد ز صادق | عمل با قول او باشد موافق
بود مؤمن بر ارباب تحقیق | اگر باشد دلش زین نقش تصدیق
چو اقرار و عمل صادر شد از مرد | شریعت حکم بر تصدیق او کرد
اگر چه نیست تصدیقش بخاطر | که حکم شرع باشد بر ظواهر

حکایت

اسیری گفت در غزا شهادت | بلالش کشت ناگه از جلادت
عتابش با نهایت کرد خواجه | بیارانش شکایت کرد خواجه
که بر گوینده لفظ شهادت | نباید تیغ راندن کو عبادت
بلال از روی عذر آمد بگفتار | که او از خوف گفت آن لفظ اقرار
جواب آمد که گر بشکافتی دل | بتحقیقت شود این علم حاصل
ز ظاهر جو اگر هست او بنیت | که حکم شرع بر باطن روا نیست

فصل سیم در طهارت

وضو آمد سلاح اهل ایمان | که با نفس اند در پیکار و شیطان

بود محبوب حق صاحب طهارت | که از پاکان شنیدم این عبارت
که از اهل صفا دارین شانی | نباید بی وضو بودن زمانی
وضوی دایم از روی حقیقت | بود و لیکن بر ارباب طریقت
بباید در وضو قانون شرعی | در و هم سنت و هم فرض مرعی
بجای خویش خواندن نیز دعایی | که باید از دعا خاطر صفایی
حضور قلب را کردن رعایت | که باشد در نماز آنرا سرایت
ترا تطهیر ظاهر هست لیکن | بباید سعی در تطهیر باطن
چو ظاهر از نجاست پاک داری | چرا باطن پر از خاشاک داری
که او با مجلس اخلاق ذمیمه | که اسباب خلاف اند و جریمه
نگردد باطن صوفی مطهر | وضوی ظاهرش باشد مکرر

حکایة

شنیدستم که اهل صفه گاهی | برهنه پای رفتندی براهی
ادای فرض می‌کردند بر خاک | نهاده روی بر خس پاره و خاشاک
در استنجا بسنگی اکتفا شان | نمانده بهتر از صیقل صفاشان
ولی از سعی در تطهیر باطن | نگشتندی دمی در عمر ساکن
غرض آنست از این تقریر ما را | که چون ظاهر مطهر گشت یارا
طهارت نیز در باطن بباید | که ظاهر خوب و باطن بد نباشد

فصل چهارم در علوّ شان او

نماز از روی معنی خود دعایست | خشوع ار نیست داعی را روا نیست
بود قولاً و فعلاً داعی آن مرد | که روی دل بسوی قبله آورد
خشوع آندم از آن باعث نجاح است | که خاشع در نماز اهل فلاح است

ز طاعت محو فرموده تاج یابد — مصلی پایهٔ معراج یابد
عماد دین اسلام اول نمازست — نمازی کان عبادت از نیازست
مصلی گشته در هر رکنی از وی — مشابه با سروشی محترم پی
که مخصوصند هر یک از ملایک — بیک طاعت بری از هر مسالک
نه ساجد را توانی وقت قاعد — نه قاعد را توانی دید ساجد
یکی لب در ثنای حق گشاده — یکی بر مصطفی صلوات داده
دل چون شد مصلی اهل ایمان — بود مستجمع احوال ایشان
بهر رکنی طایفه بباید — که در ارکان او سر عشق شاید

حکایت

شبی در صفه شیخ رسالت — ز دردی در میان آمد مقالت
بپرسید آنکه در حق اصلح آمد — که از دردی کدامین اصلح آمد
فرو بستند یاران لب ز پاسخ — نهادند جمله بر خاک ادب رخ
ز لفظ اقدس صدر جهان راز — جواب آمد که دزدی نمازست
روایت دارم از پیران که کامل — بجا نارند در تعدیل ارکان
چو روی آرند اهل دل بمحراب — ز وقت شان روان گفتم چو آب
بگردد از قدم تا فرق ایشان — چو مسکینی که آید پیش سلطان

حکایت

روایت دارم از اهل ارادت — که زین العابدین وقت عبادت
چرا آن ذل لونه زرد کردی — سوا مسکینی زآه سرد کردی
یکی گفتش که ای نور دو دیده — ز خلقت حق حبیب برگزیده
چرا رخسار چینی یاقوت کانی — کنی وقت علاقه زعفرانی

جواب آمد که پیش پادشاهان — رود رنگی از اعدا بعذر خواهان
نمازی باز سر خوف و دانش — فرشته می برد بر آسمانش

فصل بخمد در کیفیت ادا صلوة و هیآت آن

دلا شرح نماز و هیأت او — مفصل نظم کردن خواستم نیکو
بنظم این قصه نتوان گفت مشروح — که این ابواب فرخ نیست مفتوح
نکرد و نظم تسبیح و دعایش — نه آوردن توان لفظی بجایش
چو هر جایی مفصل گشت مسطور — برو آنجا علی الاجمال مذکور
نماز از روی معنی آن نهاده — که دل با گوش و رخ در قبله آده
اگر نیت معانی شد بتکبیر — در آن نیت نباشد هیچ تقصیر
نباید ملتفت گشتن بسواسی — که دارد باطلی با را ملک ناس
کنی کعبه مشاهد وقت تکبیر — که بیند حرمت عالم تصغیر
حضور دائم بگیر نیت ای دل — نیابد وقت نیت گرد حاصل
دریغ گر از نیت شد حضورت — نماید صوف شیطان غرورت
نظر بر سجده گاه افکندن اولیست — که این صورت طریق اهل معنیست
بهر جانب نباید ملتفت بود — که فرموده در حدیث این نکته فرمود
فرایض را بجا آوردن اعانت — شمردن ترک سنت از جنایت
نمودن سعی در ترتیب آداب — که مطلوبست ادب از اهل محراب
شدن مستغرق آیات و اذکار — وداع غیر حق کردن بیکبار
کلام حق چو باید راه در گوش — حدیث غیر او کردن فراموش

حکایت

کسی در مسجدی میکرد طاعت — که در طاعت نبود او را بضاعت

ستوری باکه از مسجد بیفتاد / بر آورد بهر خلق افغان و فریاد
از آن حالت نگشت آگاه درویش / که بود از یاد حق حیران و بی‌خویش

حکایت

بطاعت بود مستغرق علی سهل / که افتادش کنیزک در چه از جهل
فتاد اندر سرای او خروشی / ز بابت سیهبان زد خانه جوشی
کنیزک را ز چه بیرون کشیدند / همه در حال سهل از عجب دیدند
چو فارغ شد علی سهل از عبادت / نهاد آغاز تعلیم و افادت
بگفت آگه ز احوال گذشته / که سمعش بود پر قول فرشته
چنین باید نماز اهل ایمان / که آگاهند از معنی قرآن

فصل ششم در فرایض و سنن آن

شرایط در فرایض هست و ارکان / نخستین چار و دیگر شانزده دان
که در هر رکعتی این بجا یش / بیاموزی بخوبی تو استانش
نخستین از شرایط دان طهارت / که وصف آن نگنجد در عبارت
مصلی را لباس و تن بود پاک / که طاعت زان رسد بر اوج افلاک
دوم پوشیدن عورت ز دیده / که ستر عورت آن دم گزیده
سوم دانستن وقت نمازست / که آن دم فرصت اهل نیازست
چهارم باشد استقبال قبله / بشرط آنکه داند حال قبله
نخستین فرض از ارکان نیت آمد / که در جسم عمل جان نیت آمد
دگر تکبیر احرام و قیامست / مصلی را اگر قدرت تمامست
از آن پس فاتحه دیگر رکوعست / که معنی وی نماز کسی خضوعست
طمانینه در و پس اعتدالی / که گردی هر دم از حالی بحالی

طمانینه درونش سجده کردن / بآرام اندرو بنهاده گردن
پس از سجده بمعنی جلسه هست / طمانینه در و فرضست بیوست
دگر سجده دگر آرام کردن / وز آن پس جلسه انجام کردن
دگر باشد تشهد پس درودی / که بتوان بی حروفی چند سودی
سلام آولین شد رکن آخر / بپایانش رسیدم او داری بخاطر
اگر خواهی ثواب بی‌نهایت / بباید کرد سنتها رعایت
روایت آنچه با فرضش گزارند / کز آن ارباب دین چاره ندارند
ز غیر راتبه هم باکزیست / که اوراد اهل حال را دستگیرست
بخوان اول تهجد دیگر اشراق / که مشهور اند نزد اهل آفاق
دگر باشد ضحی وانگه زوالست / که ورد صوفی صاحب کمالست
دعایی کو پی سر سنتی هست / بخوان اکنون که فرضش میدهد دست
نمی یارم بمفصل کرد موزون / کز استعداد طبعم هست بیرون
بباید کرد عوارف گرد معلوم / که در عوارف نشاید گفت منظوم

فصل هفتم در توزیع اوقات

الا گر طالب اوراد پیری / که در رفعت نباید دستگیری
بباید در سحر کردن طهارت / نشستن در مقام استغفارت
بوقت صبح ادا کن سنت فجر / که او را بهتر از دنیا بود اجر
دعایی از پیش و پشت برخوان / که خواندند آن دعا را اهل عرفان
نماز صبح جهت ارباب طاعت / بمسجد کهنه باید با جماعت
شدن مشغول هر ورد و دعایی / خدای خویش را الفت نمایی
ز آن ساعت از اوقات شریف است / دعا آن لحظه پاکان را وظیفه است

نباید گفتن آن ساعت کلامت — نباید گشت مشغول تمامت
نشسته روی در قبله بزانو — مهمات جهان افکنده یکسو
چو طالع گشت خورشید جهان گرد — بباید عزم اشراق آن زمان کرد
وزان پس در مهمات نه پا نه — شد آن ساعتی دمی بی جا و دانه
چو وقت چاشت آید بی توقف — گزاری ورد ارباب تصوف
وزان پس لحظهٔ قیلوله شاید — که در بیداری شب تو افزاید
بنزدیک زوال از خواب برخیز — وضوئی ساز چون ارباب تمییز
نمازی کان زمان فرضست بگزار — دران ساعت مشو غافل ز اذکار
چو وقت آید اداکن فرض پیشین — وزان فرصت بخوان تا عصر بنشین
میان ظهر و عصر احیا ستودست — که اصل قربت را این وقت بودست
چو بگزاری تن نشاید بلاوت — که آن دم از نوافل شد جلاوت
وزان باز آمدی صحبت ندیدست — غنیمت دان دمی چون فرصتی هست
ملکس ترا با شام از ذکر و تسبیح — که باید بعد از آن تسبیح ترویح
نماز شام در مسجد ادا کن — باحیاء عشا این التجا کن
نماز خفتن اندر وقت بگزار — صلوة راتبه از یاد مگذار
وزان پس ساعتی کن استراحت — که ابدان را رسد از نوم راحت

فصل هشتم در دعا و افغان کن

گروهی در دعا خاموش گشتند — بساط انبساط اندر نوشتند
گروهی از زبان کرده دعا نموده — طریق سالکان بر دل گشوده
حل این نکته از پیران شنیدست — که وقت این بر آن هر دو مزیدست
چو در دل انشراحی یافت داعی — سزد در با چو ایشان گشت ساعی

ورش هست انقباضی در دل تنگ   مناسب نیست در دعوت زدن چنگ
بسو عارف در دعا رغبت نماید   اگر خواند دعای شیخ شاید
که شیخ ار شیخ ای طالب کند نقل   که هم علمش فراوان بود و هم عقل
مراد دعوت که باشد در عوارف   بود واجب شدن با جمله واقف
سراسر وجود جان جمعیت کرد   که می ورد دهی با شغل نفس مرد
زیادت زین بیانی گنجد درین فصل   که گفتیم رمزی از هم فرع و هم اصل

فصل نهم در فضیلت صوم

بود با مقصد الغرض جهان   که در عالم شود صادر از انسان
ولیکن اجر روزه بیشمار است   که این معنی ز قول کردگار است
جزای روزه را ضامن بود حق   درین معنی بود قایل مصدق
ز صوم آمد صبوری حاصل ما   ز کم خوردن شود صافی دل ما
فواید بود علم اندر روزه در دل   گشاید صد در از اخلاص بر دل
شنیدم از بزرگان مکرم   که نبود جای صایم در جهنم

حکایت

ز شیخ موصلی دارم روایت   امام مرشد صاحب ولایت
که با شیخی کامل داشت صحبت   همه ارباب دین را اهل قربت
چو کرد از هر یکی نیکی تمنا   نه گفتندش نصیحت جمله الا
بترک صحبت احداث کردن   بمقدار ضرورت لقمه خوردن
زیادت زین نگویم درین باب   که از اطناب رنجند اصحاب

فصل دهم در شرایط و آداب صوم و افطار

بنای صوم بر اخلاص خوشتر   که گردد از ریا باطن مکدر

اگر مخلص نباشد مرد صایم   بپاید کرد پنهان روزه دایم
چو بطن و فرج را حافظ شود مرد   بپاید جاده چشم و زبان کرد
نهادن بند از بهر لغو در گوش   حدیث ناسزا کردن فراموش
گشودن دست باز از کار فاسد   نگشتن متفق با یار حاسد
بپاید کرد مرد فکر افطار   که با جانست روزی هست ناچار
حلالی گر نباشد قوت صایم   از آن روزه کند کسب جرایم
مؤخر خوبتر باشد سحورش   معجل برگزیند در فطورش
بآب یا بشیرینی بده افطار   که این معنی محقق گشت از اخبار
صیام فرض تنها کار عام است   که اصل علم را صوم مدام است

حکایت

دویدم از خانه در کرخ بغداد   طلب کرد آبی از در ماه رو داد
یکی دختر ز خانه سر برون کرد   بدستش کوزه و آبی در او سرد
دویدم از درت او چون آن بگرفت   چنین مهتاب پیشم تاب بگرفت
بطعنه بر زبان انداز سر تاب   که صوم روز و شب چون آفتاب
دویدم از شرم او شد صایم الدهر   نماند این لغت و گو پوشیده در شهر

نکته

زکوة و حج چو بر درویش و مسکین   نباشد فرض و واجب در ره دین
درین نسخه که ذکر ره روانست   که ایشان را نه زر نی خان و مانست
روا باشد بیان شان نانوشتن   چو نا مانی وانرا در نوشتن
کرت گنج تطوع در ضمیر است   ثنا سکها نعمان ز لبذیر است
الهی تا بود کعبه مشرف   حرا هر طاعتی با ذا موظف

از الطاف تو ایم آسوده خاطر / دلم بر بسته امید و کام خاطر

همیشه خویشتن توانی همدم من / بشادی کرده تبدیل غم من

مغنی از در غمگین نوازی / سزد گر با من مسکین بسازی

دلم با ساز تو زان عشق باز د / که عشاق الخوش عشق نواز د

باب نهم در مقامات و آن مشتمل است بر ده فصل

فصل اول در توبه

کسی ناجی بود روز قیامت / که امروز از گنه دارد ندامت

ز کرده بد پشیمانش باشد / بعذر عجز تنها مشغول شد

بود بودنش کار ناپسندش / شود پیش بزرگان سودمندش

شب از شرم گنه بیدار باشد / سحر کو و در استغفار باشد

بود بر توبه بنیاد مقامات / و لیکن توبه را باشد علامات

دل عاصی نخستین گردد آگاه / که شیطان بهیم افکندش از راه

دگر زو ترش گیند از زشت کاری / فتد در خاطرش امیدواری

نباشد غافل از عذر جنایت / دلیل او شود نور هدایت

نباشد بعد ازین مشغول ناخوب / که باشد مبتدی را کار معیوب

نباید جز دلش با دلنه باز / نباید کو نفسش قصدی آغاز

شود ذوق گناه او فراموش / کند پند چون حلقه در گوش

کسی از توبه باید پنج ارکان / که سقف توبه را آنست بنیاد

فرایض را بوقت خود ادا کرد / دگر مافات را جمله قضا کرد

حلالی جستن آید از لوازم / نمودن سعی در رد مظالم

خلاف نفس کردن در همه حال / که یابد در خلاف نفس آمال

دو چیز آمد نشان توبه ای دل / سزد گر باشد آن از مرد حاصل

نخستین از گنه گشتن پشیمان / که بی‌ندامت توبه را جان

دگر تعجیل کردن در تدارک / نمودن اندرین معنی تحرک

پس از توبه شود حاصل انابت / بود مقرون بعاقبت با اجابت

نخستین تایب و آنگه منیب است / که هم آن و همین حق را حبیب است

فصل دوم در ورع

ورع نزد خرد بنیاد دین است / مقام زاهدان خوب بینست

بلیش عارف الهی / ورع اغراض نفس است از مناهی

کسی کاندر تصوف داشت تصنیف / بترک شبهه اش هم کرد تعریف

بود صاحب ورع اهل ولایت / که باشد حق حفیظش از جنایت

حکایت

شنیدستم که حارث بید معنی / که دادش فضل یزدان دین و دنیی

رگی در باب در انگشت وسطی / که بودی چون وتر بر فعل پیدا

گرش وقتی حلالی آمدی پیش / نبودی او بر حالت خویش

وگر بردی بسوی شبهه دست / بر انگشتش دمی آن رگ بهم جست

بدانستی حلال از شبهه آمیز / که بود از حق باید تقوی و پرهیز

شنیدستم از بزرگان این دوا بیت / که محفوظند ارباب ولایت

فصل سیم در زهد

بود زهد از جهان اعراض کردن / وداع جمله اغراض کردن

چو صدق و رغبت باشند زو نیکا / تر از اهل شما ز اهل معنی

شود نقش جهان بر چشم / نماید رغبت امل گشت

شود اگر دولت از فیض دینی / کنی روی از ادب بر سوی عقبی
شوی آشفته حسن حقیقی بیش / فتد در دل عشاق لقا پیش
مشو مغرور در دنیا لعا ساقی / که دنیی فانی و عقبات باقی
بر صاحبدلان یک جو نیرزد / که با معشوق فانی عشق ورزد
دلا با شاهد باقی ده دست / نشاید خاطر اندر فانی بست
ز عشق دلبری نتوان شد از هوش / که گیرد سرو مشن شخصی در آغوش
نباید بست دل در عهد زالی / که سر در سر نش باشد خیالی

فصل چهارم در فقر

ز زاهد چون گذر کردی فقیر است / که از اسباب دنیا گوشه گیر است
نماند در دلش میل تعلق / ملک خویند بانفاسش تبرک
بمار عیبی اورا بدینی / بود دوری دلش در راه عقبی
ور از دنیا شود خوش حاصل / نشاید بود جای آن در خانه دل
گروهی فقر افضل میشناسند / گروهی با غنا هم میل دارند
ولیکن اختیار شیخ کامل / که غالب را کند ارشاد و باز دل
ز بهر مبتدی فقر است مشکل / که زر گردد تعلق در دست کودک
نباشد منتهی را از غنا بیم / که دنیی را نخواهد کرد تعظیم
که در فقر و غنا یکسان نماید / چو مالی شد ترا در دست باید
بنقر ببست انبیا را نخوای دل / خوشا آن دل که از فقرش گشت حاصل

فصل پنجم در صبر

مراد منهی عنه از پی دین / چو بگذارد و دید مصلحت بین
بود صابر بنزد اهل معنی / که دین بگزیند بر لذات دنیی

دو نوع آمد اهل صبوری / که گردند از هوای نفس دوری
یکی هست از هوای نفس صابر / یکی بر صبر در مکروه قادر
صبوری نیز بر گیتم کرامت / بود خود از خلاق ارباب ملامت
شکیب اندر بلیات و نغم نیز / کنند ارباب علم و اهل تمیز
نباشد در صبوری چو لعه معروف / چو نعمت در مناهی گشت مصروف
نماند در مصیبت صابری دل / ولی در عاقبت صبرست مشکل
که خود را باید از فتنه نگهداشت / نگر و غفلت و دیده برو داشت
سیکی کف از برزخان بخاری / که صبرست انتظار رستگاری
ولا باید صبوری پیشه کردن / خلاف کام نفس اندیشه کردن
شنیدم از لب شیرین جلبی / که ساغ صبر را شیرین بود بر
کسی یابد خلاص از درد دوری / که نوشد شربت تلخ صبوری
مراد دل ز پنهانی توان یافت / که مقصود از شکیبایی توان یافت
بصبرم میکند دولت حوالت / چو حق بیند ز بحرم در ملالت
خداوند از صبرم ده نصیبی / که تو بهتر نمی بینم رقیبی

فصل ششم در شکر

کسی کو نعمت حق کرد اظهار / بود نزدیک اهل علم شاکر
شنیدم از لب ارباب حکمت / که شکرست از سخن گوئی ز نعمت
مباش از شکر منعم غافل ای دل / اگر گردد نعمت پاینده حاصل
روایت دارم از اهل سعادت / که شاکر را شود نعمت زیادت
چو با شکر زبان شد شکر دل یار / رسد از منعم انعام بسیار
چو نعمت در مقام خویش مصروف / شود ناسی شکر آن لحظه موصوف

دو قوم شد اهل شکر از روی تحقیق / بگویم از تو پیش آیی بصدق
نخستین مبطلان کاهل نفاق اند / اسیر محنت و رنج فراقند
نموده شکر نعمتهاء ظاهر / نیارند از غم دیگر بخاطر
دگر جمع محبان کبارند / که شکر نعمت باطن گزارند
بلاء فاقه نعمت را شمرده / بسوی نامرادی رخت برده
خنک آن دل که در شادی و در غم / بود شکر خدایش یار و همدم

فصل هفتم در خوف

شنیدم از لب اهل فضائل / که خوف از مقامات و منازل
سزد گر باشد خوف از وظایف / که دایم اهل ایمان اند خائف
خنک آن دل که خوفش برجا است / غمش جاوید و حزنش لایزالست

حکایت

شبی روح الامین با خواجهٔ ما / مصاحب بود در اطراف بطحا
نشان خوف در روح الامین دید / تعجب کرد و زان سیرتش بپرسید
که ای کرده ورای چرخ منزل / چرا از خوف داری بار بر دل
بپاسخ گفت کای مقصود عالم / چراغ چشم و شمع جمع عالم
ملائک را دل آن ساعت بلرزید / که شیطان کسوت لعنت بپوشید
از آنکه باز اصناف ملائک / که شد شان متکی ابلیس از آنک
مقیم منزل خوفند مادام / که یارب چیست حکم ما سرانجام
کسی کایمان یقینش گشت حاصل / بود خوفش همیشه همدم دل
عوام مؤمنان را گاه و بیگاه / بود خوف عقوبت اندرین راه
چو گشتی عارف وصف جمالی / ز مکر خوف باشد لایزالی

کسی کو پرورش از لطف بیند / به مهرش خوف در خاطر نشیند
ورش گویی رضا گشتست منزل / بترسد هر زمانش از سخط دل
وگر در کعبهٔ وصلست طائف / بود دایم دلش از هجر خائف
بترس از حق که ترسد از تو هر کس / ترا گر عاقلی این سخن بس
کمال خوف باشد در بدایت / که خائف نیست زاهل نهایت
شنیدم از بزرگان عراقی / که نبود منتهی را خوف باقی
بود این نکته روشن اصفیا را / که خوف و حزن نبود اولیا را

فصل هشتم در رجا

چو انوار رحمت حق در نظر دل / کند در منزل شادی گذر دل
رجا باشد مقامی نزد عارف / که از سر مقامات است واقف
رجا آن به که خوفش یار باشد / که از خوفش ملک بسیار باشد
اگرچه نامهٔ عاصی سیاهست / ز رحمت برگرفتن دل گناهست
دل مؤمن ز رحمت نیست نومید / اگرچه بر خطا بودست جاوید

حکایت

روایت کرد پیری ما ز دانا / که شخصی خلقی رنجیده عمدا
هزارش کشته غصه در دل خاک / وسیله جنت ظلم او با فلاک
بعزم توبه بیرون ز خانه / نهاده رخ بسوی پیر یگانه
میان ره ز پای افتاد حالی / ز جانش خانهٔ تن گشت خالی
همان روزش عزیزی دید در خواب / که بودش از نعیم جنت اسباب
بپرسیدش که احوال تو چون شد / در آن ساعت که جان از تن روان شد
جواب آمد که چون تن گشت هالک / طلبکار روانم گشت مالک

بخلدم نیز رضوان کرد دعوت — فکندم مسندم در کنج خلوت

بعجز آمد خلاف اندر میانه — منی افتاده پریشان برکرانه

رسید از حضرت عزت خطابی — که زود بر آتش آن فتنه آبی

اشارت شد که ای ما تو بابی بپرس — بپیمایید بی تفتیش و تقصیر

اگر نزدیکتر باشد ز خانه — برندش سوی خلد جاودانه

وگر نزدیکتر باشد سرایم — شود در آتش سوزنده جایم

به پیمودند راه خانه پیر — نکرده در مساحت هیچ تقصیر

پس اشبر آن مکان نزدیکتر بود — از ایمن سعادت بر وی بخود

که در فردوس اعلی می خرامم — شد آرامگه دار السلام

اگر چه مجرمی محتاج راجی — که رابطی وقیامت هست ناجی

حکایت

روایت کرد شخصی از مصابیح — که مشهور است در عالم بتصحیح

که در عهد رسول آفرینش — چراغ دیده ارباب بینش

محمد که خدا او را درود است — هم اقوال و هم افعالش ستوده است

زنی فرزندگانی شد ز دنیی — بجلوت بر دو غنجان بعقبی

یکی از حضرت خیر البشر پرسید — در حال او کسی آشفته اش دید

که آیا در جهنم هست حالش — که بوده از تمرد و طاغی ملالش

جوابش داد که او مغفور شاد است — که طفلی تشنه لب را آب داده است

برحمت کرد چون مذنب بر آنست — ز رقت دل برگرفتن روانست

برحمت باشد استظهار ما را — چو فردا باشی افتد کار ما را

چو عاصی ملجأیی دیگر ندارد — سر و کار دل ز رحمت بر ندارد

گناه من اگر چه بیشمار است — هنوزم دل بعفو امیدوار است

فصل نهم در توکل

اگر بی تدبیر کار خویش درویش — لذا او نامد از بندهٔ خویش

چو در کارش کند عارف تأمل — نهد نام مقام او توکل

اگر باشد بحضرت اعتصامش — میسر گردد این عالی مقامش

زمام خویش بسپاری بتقدیر — که کاری بر نمی آید ز تدبیر

نمیگویم که از اسباب بگسل — ولیکن از مسبب بر مکن دل

چو شنیدم با بها از شیخ و از شاب — که عارف دل بر نگیرد ز اسباب

که اسباب از مسبب بینی ای دل — ترا کوی توکل هست منزل

حکایت

یکی رفت از میان خلق بیرون — فرود آمد بغاری غیر مسکون

نکرده آدمی آنجا گذاری — نه ماری ساکنش نی مور و ماری

توکل کرد بر رزاق و بنشست — نیامد یک دو روزش لقمه در دست

شبی کرد از سر زاری دعایی — که ای رزاق بی حد و بهایی

بده قوت آرزو عمرم باقی هست — که نتوان بیش از این بی رزق نشست

در آمد حوالت و بیرون بردش از خویش — خیال یار سایی آمدش پیش

بدو گفت ای بتنهایی نشسته — هم از خلق جهان برروی بسته

توکل بر خدا خویش کرده — گزیده خلوت و درویشی کرده

نشاید بر گرفتن دل از اسباب — که بی تقصیر باید روی از این باب

اگر چه بی سبب روزی دهد ما را — فرستادن بقوت انسان خدا را

ولیکن سنت بیچون چنانست — که در ضمن سبب روزی نهانست

برو در میان خلق بنشین / چو رویی جامه کشت از خدا بین
بود کوی توکل منزل دل / اگر او را شود این پایه حاصل

فصل دهم در رضا

چو تلخی قضا شد بر تو شیرین / نگردد جانت از هر غصه غمگین
شود ربع کرامت پیش تو / نهاده سر بحکم اندیشهٔ تو
بسر حد رضا باشد گذارت / شود خشنود حق معبود کارت
بود در روضهٔ رضوان مسلم تو / فرشته یار و حوران همدم تو
اگر خشنود گردد بنده از حق / شود راضی ازو معبود مطلق
رضا باید ترا در هر قضایی / ننالیدن ز دست هر بلایی

حکایت

زنی کش خانه در کوی رضا بود / همیشه شاد و اهل صفا بود
نشد بی اختیار شوهر او / تجارت گشته کار شوهر او
فتاد اندر سفر وقتی ز بلدش / که دست از جور دوران بود تنگش
یکی فرزند صاحب حسن آن بود / که در وی از بزرگی صد نشان بود
جوانی خوب رویی نیک محضر / بروی خوش دیدهٔ مردم منور
بطاعت از اهل عرفان برگذشته / بفضل از جمله اقران گذشته
مزاجش انحرافی یافت ناگاه / تن چون کوهش از غم گشت چون کاه
شبی شد منطفی شمع حیاتش / نشد مادر پریشان از وفاتش
پسر را روی می پوشید چادر / که آمد شوهر و زد حلقه بر در
چو در بکشود و پرسیدش ز فرزند / که بعضش قرة العین فرزند
بپاسخ گفت کو را خواب برده است / نکرد اظهار کان کو جان سپرده است

طعامی پیش شوهر برد و بنهاد / برسید کش نهاد و روی و دلشاد
در اثنای حکایت گفت با شوی / که امانت بود شخصی را در این کوی
کنون آمد که امانت باز گیرد / امین بحث کز انده بمیرد
تعجب کرد شوهر زین حکایت / که گر وی را نبودی زین روایت
که شکرانه چه دهد صاحب دیانت / اگر گیرند باز از وی امانت
چو گفت این نکته باز آن مرد عاقل / زنش گفت ای انیس و همدم دل
همین صبری بود واقع شما را / بباید سر نهاد امر قضا را
امانت بود فرزند دلبند / ز ما باز پس گرفت آن چه خداوند
صبوری پیشه باید کرد ما را / که جبر این بحق اهل رضا را
چو بشنید این سخن خواجه بر آشفت / نیارست این نصیحت را پذیرفت
فغان در بست و جامه کرد پاره / خرد جست از دماغ او کناره
بزاری خون دل از دیده بارید / میان خاک و خون دیده غلطید
چو زن را پایهٔ اهل رضا بود / صبوری با دل او آشنا بود
توانست از وجع بر تافتن روی / ولیکن ضعف غالب بود بر شوی
بر آمد لاجرم افغان ز جانش / سرشک خون شد از دیده روانش
کسی را کی سزد لاف از رضا زد / که پا در خیمه جو کوی بلا زد
بلا چون نعمت محبوب باشد / که هر چه از حق آید خوب باشد
اگر چه مبتلا را پایه عالیست / سرور اهل نعمت لایزالیست
علم او از جام نعمت شادمان باد / حریم منزلش دار الامان باد
سماع مطربش پیوسته در گوش / وجودش چون نی اش گشته قصب پوش

بزن مطرب نوایی کز دل تنگ   نیاید غم برون جز ناله چنگ
مگر بلکه ز جام غم توان جست   ز بند غصه عالم توان رست

باب دهم در احوال و کردار ده فصل

فصل اول در محبت

دلا جام محبت گر توانی نوش   کنی دنیی و عقبی را فراموش
ولی را با محبت آشنا نیست   که او را بخشش از لطف خدا نیست
خوش آن دل کز محبت یافت بویی   وزین میخانه آن باشد سبویی
محبت جان جان عاشقانست   که آرام روان عاشقانست
محبت شمع ایوان دل ماست   محبت گنج ویران دل ماست
هر آن دل کز محبت نصیب است   اگر جایی کند حاصل عجیب است
محبت اختر برج دل ماست   محبت گوهر درج دل ماست
محبت روضهٔ دل را بود حور   محبت دیده جان را دهد نور
محبت گوهر دریای جانست   قبای حسن بر بالای جانست
محبت را اگر پرسی چیست ناچار   اگر چه باشد این تعریف دشوار
چو میل اندرون خیز الی الست   بدان عالم که نام او جمالست
محبت نام آن میل است ای دل   خوشا آنکس بود کش باشد حاصل
محبت گاه باشد عام و گه خاص   شنیدم این حدیث از اهل اخلاص
گهی مایل دل وجه صفاتست   گهی جان طالب انوار ذاتست
نخستین را مشایخ عام خوانند   دگر را اهل دانش خاص دانند
محبت نزد عارف چون بود عام   نباشد بادهٔ اوصاف مادام
ولیکن این قدح کز خاص شد   می خمخانه اخلاص باشد

نباشد درد و باشد جمله صافی   بنوشد هر که زین یکتا کامی
ازین باده لطافت یافته جام   جهان از صحبت ارواح اجسام
محبت را نشانی چند باشد   بگویم تا ترا این پند باشد
هوای دنیی و عقبی نیارد   برد بیرون نشان از خاطر بیکبار
نباشد جز یکی محبوب خاطر   نیاید غیر او مطلوب خاطر
ور است صاحب جمالی دیگر از در   درآید دلفریب و خوب منظر
بپندارش نظر بر حسن رویش   نگردی ملتفت حالی بسویش

حکایت

کسی صاحب جمالی بر گذر دید   که از دیدار او نور بصر دید
بپرسیدش که ای شوریده خاطر   پریشان کرد و بر وی حال ظاهر
چو اسرار محبت کردی اظهار   روان نقد روان کردی ایثار
چو دعوی محبت شد از حد   حدیثی گفت آن سرو سهی قد
که می آید مرا این بکاری   که بنمود چون عذرا صد بهاری
چو عاشق زان طرف کرد التفاتی   نماند آن حسن دعوی را ثباتی
بر آن گفتش ای مغرور کذاب   که در ملک دلت عقل است نایاب
گرت در عشق من بودی ثباتی
نبودی با کست باز التفاتی

کسی کو با نگاری مهر ورزید   نباید در جمال دیگری دید
دگر باید که ارباب محبت   گرفتار ان غرقاب محبت
بمحبوب آنچه باشند از وسایل   بجان و دل بدان باشند مایل
دگر آنچ از وصال اوست مانع   شمارند آنچه در خورد است ضایع

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم / که بود اندر ره تقوی مقدم
بحج میرفت وقتی بار رفیقی / مسیری وانسی سبیلی طریقی
مقرر بود که بادان جهان راه / اگر از منزلی کردند آگاه
برافتی در میان آن زد حالی / مگر باشد صفاشان لایزالی
چو سوی مکه رفتند از بیابان / غم و رنج سفر آمد بپایان
پری پیکر نگاری ماه روی / ملائک منظری زنجیر موی
چو ابراهیم دید آن خوش پسر را / مکرر کرد بر رویش نظر را
بکرد در میان او دو بار سی / غباری در دل آمد از گدازش
چو ابراهیم دید اندر کمانی / برون آورد از آن غم از زمانش
که این مه کش عماری گشت مسکن / بود فرزند و نور دیده من
چو کودک بود از او بودا شتم دل / که کعبه در ازم بسپرد منزل
رفیقش گفت از حال تو با او / بگویم در نهان یک نکته با او
ز دیدارش دل شاد گردد / ز بند غم مگر آزاد گردد
جوابش داد ابراهیم ادهم / که ای جان عزیز و یار همدم
بباید داد با او آشنایی / گزیدن چون ز حق او جدایی
چو جان اعوام لن کعبه نیست / بپیش از خویش و بیگانه دلم دست
چنین راهم با پیر گرمی پیش / برکرشد حجاب مسلک از وی
وگر از علم محبوب اندرین کوی / بباید یافتن با جان بود روی
خلاف امر و نهی او نکردن / بجلدی روز و شب تنها نگردن
وگر انک اختیار مرد درویش / رضای دوست باشد بی خط خویش

[illegible]

[illegible]

وگر حیران حسن دوست بودن / شب از عشق جمالش ناغنودن
وگر افزودن و جستن از شوق / که صاحب دل بیفد واقف از ذوق
چو باید حسن جانان بی‌نهایت / نباشد شوق او را نیز غایت
ملاقات محبت با حسابت / نوشتیم انچه در این کتابت

فصل دوم در شوق

دلی کز شوق یاری بیخبر نیست / ز شاهی در دیار او اثر نیست
نداری جان اگر شوقی نداری / کم از حیوانی ار ذوقی نداری
خوشا آن دل که او را هست شوقی / خوشا آن جان که او را هست ذوقی
اگر شوقی نداری جان نداری / وگر ذوقی نداری آن نداری
بیا در کوی مشتاقان قدم زن / دم در عالم باقی علم زن
دلی از سر مشتاقی خبر یافت / که از عشاق صاحب دل نظر یافت
کسی واقف ازین سر تا نیست / که در قید غم و بند فراقست
تو حال آن دلمندی چه دانی / که مستی روز و شب در کامرانی
بپرس از ما و احوال دل شوق / که این سر نیست واقف صاحب ذوق
بگویم چند شوقی از جوکر عیب / قبای دوختن بر قامت کیست
چو غایب شد تمنای تمتع / از آن کس وصل میدارد توقع
نهد شوق اصل معنی نام این حال / که این قول اختیار آمد ز اقوال
شنیدم از خردمندان دانا / که گفتند از محبت شوق پیدا
دو قسم آمد درین ره شوق یارا / که باشد طالب راه خدا را
یکی را شوق جنت گشته حاصل / یکی شوق لقا آورده در دل
درین ره شوق باشد مرکب جان / برد از پیش سوی کعبه آسان

محب تا نبود با او بود شوق / نداند این سخن جز صاحب ذوق
شبی میگفت درویشی به عشاق / که روز وصل باشد شوق باقی
حدیثی گشته تیغ فراقیست / که گاه وصل شوق قرب باقیست
چو حال قرب باشد بی نهایت / نباشد شوق او را نیز غایت

فصل سیم در غیرت

چو دل قطع تعلق جوید از یار / که بگسل بگسلد پیوند اغیار
خرد غیرت کند این حال را نام / بود عشاق را این وصف مادام
شنیدند اهل حقیقت جمله جازم / که غیرت شد محبت را ملازم
محب خسته را این خوش ولی بس / که نبود با چنینش آشنا کس
بسنده اهل دل را بر دو دست / نخواهند هیچ کس را جز بر دوست
نباشد دور اگر عاشق غیور است / که بی غیرت ز کوی عشق دور است
ولا محبوب را غیرت بود نیز / که آگاهند از این اهل تمیز
اگر در غیر بیند چشم عاشق / نباشد طبع جانانرا موافق
وگر باشد محبت را درین راه / تعلق با حصول مال و جاه
کند محبوب قطع آن تعلق / که با غیرش نبود روا تعشق
اگر دل را بود با نفس پیوند / که دارد دوستر خود را ز فرزند
کند محبوب عیب نفس ظاهر / که آن زشتی برون آرد ز خاطر
وگر باشد تعلق با بهشتش / که این پیوند باشد سرنوشتش
کند قطع این تعلق نیز محبوب / نماند جز لقایش هیچ مطلوب
ز حال عاشقان هم گاه و بیگاه / اگر گردد کسی آگه چنین راه
برین حالت برد محبوب غیرت / نداند این سخن جز اهل حیرت

شنیدستم که محبوبان بکوشند / که احوال محبانرا بپوشند
حدیث اولیایی کرده ام نقل / مگر باور کند این نکته را عقل

فصل چهارم در قرب

چو مستغرق بود در جمع سالک / شود غایب ز وصف نفس هالک
شود غایب ز حال خویشتن نیز / نماند با وی اسباب تمییز
برد او را مقام قرب منزل / شود این غایت غاییش حاصل
شنیدم این حدیث از اهل قربت / که او زین بیش شود در قرب هیبت

حکایت

ز ذوالنون این حکایت هست منقول / که در کعبه جوانی بود مقبول
بتن چون کاه و رویی زعفران وش / چو موی دلبران حالش مشوش
نمودی در تنش پیر استخوانی / چو مویی اسپهان از زر بریانی
یکی پرسید از او کای شمع انور / چرا گشتی چنین نادیده لاغر
مگر از یار شیرین لب جدایی / که داری با غم و رنج آشنایی
جواب آمد که منظورم قریب است / دلم را روز و شب لطفش نصیب است
ولیکن ز آتش هیبت بسی زار / کدامم همچو شمع از شعله نار
مقام قرب را هست آتش هیبت / خوشا آن دل که یابد ره به قربت

فصل پنجم در حیا

چو باطن منظوری گردد ز هیبت / حیا تا می کند ارباب قربت
حیا از جمله احوال آنست / که او را عالم قربت مکانست
حیا در مذهب اهل ارادت / فزاید هر چه شد قربت زیادت
کسی کو را نصیبی از حیا نیست / ز قربت گر سخن گوید روا نیست

دو نوع آمد حیا نزد یل عارف / که از اسرار احوالست واقف
حیای خاص و دیگر عام یارا / که از هر یک نصیبی باد ما را
چو گردد منطوی روح مشاهد / ز تعظیم شهود فرد واحد
حیای خاص حاصل باشد او را / مقام قرب منزل باشد او را
و از تقصیر خود شد منطوی دل / بود او را حیای عام حاصل
حیا عام باشد از مقامات / که اسباب وی آمد هم علامات
دو نوع است این حیا نزد یل عارف / که باشد بر مقام و حال واقف
حیا معصیت گر گیرد خویش / سر محرم بود افتاده در پیش
دگر شرمی که از تقصیر طاعت / شود حاصل این اهل صناعت

حکایت

یکی از سالکان راه تحقیق / که بود شیخ [illegible] بر سر ز توفیق
ز طاعت خانه چون رفتی به منزل / به آواز حزین گفتی که ای دل
چنان شرمنده‌ام از طاعت خود / که از ارتکاب جرم در جهان [illegible]
لیکن گو [illegible] حیا باشد ز طاعت / نباشد هر کسی را استطاعت

فصل ششم در انس و هیبت

چو یابد اللذاذی از جمالش / به باطن عاشق آشفته حالش
مقام انس حاصل باشد او را / در این جا شاه منزل باشد او را
چو باطن از جلالش منطوی گشت / ز بیم خوف و ابهم منزوی گشت
خود این حال را هیبت نهد نام / خوشا آن دل که نوشد باده زین جام
چو حال انس غالب گشت [illegible] / مقام انبساط آید پدیدار
و گر گردد زیادت [illegible] / از آن [illegible] حاصل

نشاید

مشاهد چون تملی یافت حالش / بود در انس و هیبت اعتدالش
معدل گشته آن این را بتحقیق / مقوم بوده این آن را ز توفیق
بهیبت ز انبساط آسوده سالک / که از افراطش نه گردند مالک
خلاص از انقباضش انس داده / در بسیطش بود دل گشاده
کسی را که بود آداب صحبت / بود دایم میان انس و هیبت
شنیدم یعنی از اهل کرامت / که باشد انس را چندین علامت
نخستین آنکه از غیر انبست / رسد وحشت بدل از هر جلیست
ز نفس خویش وحشت باشد تیز / شنیدم این چنین از اهل تمییز
چنان با ذکر محبوب انس گیری / که از ذکر او شوی غایب ز غیری
و لب با او بود دایم سخنگو / شود در دل زیادت رغبت او
بود با طاعت انسی عابد انرا / که با طاعت خویش افتد زاهد انرا
بود در سالکان با صفات انسی / نه دانیوا اهل قرب الاذات انسی

فصل هفتم در قبض و بسط

چو دل را شد عیان حال سروری / وز نهی بر تو بر وافتاد نوری
ز بسط او را نصیبی باشد آن دم / بود مانند گل خندان و خرم
چو گردد انتزاع فطی از دل / شود حالش حال قبض حاصل
چو برخیزد حجاب نفس از پیش / بود بسط این در شان درویش
و گر گردد صفات نفس ظاهر / در اندازد نفس قبضی بخاطر
گر او مقبوض گشته مرد سالک / وز آن قبضش بود بس مهالک
بپاید گفت تا تو شمع این راز / که گویی تا جهان باشد زمن باز
چو واله شد سر [illegible] در دل ما / بپاید جز فتوح در خلوتش جا

شود زین بساط همای نفس خرم / بساط او زیاقوت گشته مردم
نماند ظلمتی از شام ریش روی / چو غیمی منطبق گشته بر سوی
حجاب آفتاب حال گردد / زبان حال حالی لال گردد
نماند فیض روی آن حرم تحقیق / نگردد مرتفع الا بتوفیق

فصل هشتم در فنا و بقا

دلا از غایت سیر الی الله / عبارت چو فنا بود درین راه
بیابان وجود از شد بریده / بود سالک بمنزل رسیده
بقا از سیر فی الله است آغاز / که مرغ جان کند بی بال پرواز
چو شد فانی وجود سالک آنجا / وجود باقیش گردد مهیا
که از بود شهود و شغل یابی / مقامش برتر از افلاک یابی
دو نوع آمد فنا نزدیک عارف / که بر احوال این جمعست واقف
فنای ظاهر آمد نوع اول / که اول آن فنا گفته محصل
که کی فانی شد جانی پرداز / نباید فعل خویشش در نظر باز
فنای باطن آمد نوع دیگر / که باشد اهل معنی را میسر
چو گیرد این فنا دل را در آغوش / کند ذات و صفات خود فراموش
بقای هر فنا را در ازا هست / بگویم نکته چون میدهد دست
چو فانی شد بظاهر مرد ره رو / ز صفت اختیاری باید از نو
چو گم شد اختیار قوت خویش / شود دایم بسعادت متلبس خویش
وگر باشد فنای باطنش جار / وجود باقیش بخشند ناچار
حجاب جلیش بر خیزد از پیش / رسد شاهی هم از زندان لحظه درویش

فصل نهم در اتصال

وجودی کز فنا آگه نباشد / بگوی اتصالش ره نباشد
که انوار قدم چون رخ نماید / سیاهی حدوث آنجا نباید
نباشد در فنا هم اتصالی / که این معنی بود عین محالی
بقا بعد از فنا باید بتحقیق / که باشد اتصالی اهل تحقیق
دو نوعست اتصال از روی معنی / بگویم با تو گر داری تمنی
نخستین نوع او باشد شهودی / نباشد نوع ثانی جز وجودی
چو شد سر محب واصل بمحبوب / کند جانش نظر در حسن مطلوب
نباشد اتصالش جز شهودی / که نبود مثل این وصلت وجودی
وگر ذات محبی گشت واصل / باوصافی که محبوبست ای دل
نباشد اتصالش جز وجودی / که هست این پایه بالای شهودی
کسی کز سر این حالست آگاه / بود در پایهٔ السیر فی الله

فصل دهم در وصیت

چو فارغ شد قلم از شرح احوال / روایت کردم از هر گونه اقوال
وصیت نامهٔ نامی کنم یاد / کز آن گردد روان اهل دل شاد
کسی کوشد طلبکار فواید / از امداد ارباب دل و اهل عواید
چو خواهد که باز آید گنه پیش / که دوری از تصوف نیست یا پیش
رعایت کرد باید چار چیزش / که داوند اهل این حرفت عزیزش
نخست آن کز پی دفع ملالت / نبیند او نظر بر آن رسالت
نگوید ناطقی سالک که از خواب / نبیند هیچ مه دیده را باب
دوم آنکه از سر اخلاص خواند / نگردد منکر از لفظی نداند
چو خواند این روایت از سر شوق / کند ترک ار نماند باقیش ذوق

سوم آن کی جنابت میر گفتند / سراسر کو به تحقیق شنفتند
بود ظهری و بطنی مر سخن را / که آید بر زبان نیز کهن را
اگر ظهرش شود در حال مفهوم / بباید کرد بطنش نیز معلوم
بظهرش گر عمل گردد میسر / شود معنی بطنش هم مقرر
چهارم آنکه بر وجدان مقصود / اگر مستعجل آید نیست محمود
بباید کرد طالب را صبوری / که صبر اندر طلب باشد ضروری
ولی صبر از دل عاشق نیاید / که عمرش بی می و مطرب نپاید
بزن ای مطرب آن ساز حزین سوز / که وقت شادی است و روز نوروز
نوای نو که از نوروز باشد / بساط افروز و محنت سوز باشد

خاتمت و نصیحت

مرا چون شد ز اهل دل حواله / که سازم در تصوف این رساله
شمردم لازم این معنی که اقوال / بود منقول از اهل دین بهر حال
بود نقلم ز مصباح الهدایه / و بعضی بوده از اهل البدایه
چو میگفتم حدیث اهل دل باز / موافق بوده در اطناب و ایجاز
لذا الفاظ فزون آمد معانی / نماندم قدرت صاحب بیانی
عنان شاعری بیرون شد از چنگ / که رختم بس بود از قافیهٔ تنگ
درین دریا بغواصی نرفتم / درین مجلس برقاصی نرفتم
اگر تقصیری آمد در عبارت / که بی تشبیه ماند و استعارت
سزد گر عذر تقصیرم پذیری / که ناید از بزرگان خرده گیری
که در خاطر مدام این فکرتم بود / که باید این ورق بر دلقی زود
خود سر لحظه ام تعجیل میکرد / که مویت شد سفید و گونهات زرد

گر آید مدت عمرت بپایان / نماند ناتمام این عقد مرجان
ز طبع نازک سلطان اعظم / بخاطر می رسد اندیشهٔ هم
که گر افتد توقف را مجالی / بپرسد ز التفاتش انفعالی
بود وی نامه را عنوان نوشتم / مقالات مطول در نوشتم
اگر در صورتش آرایشی نیست / از اول تا بآخر جان معنیست
مثال این کتاب از روی تحقیق / بگویم گر نتابی رخ ز تصدیق
نزیبا لعبتی ماند خطائی / که پوشد ژنده از بی نوائی
نه چیزی شاید اهل تصوف / که باشد در لباس بی تکلف
چو این راه دراز آمد بپایان / بپای قلم طی گشت این بیابان
طمع دارم که شاهنشاه اعظم / که باد آفاق تا آفاقش مسلم
طمع دارم که سلطان جوانبخت / که می نازد بر او افسر و تخت
ز داعی یاد دارد نکتهٔ چند / که تا باشد نصیحت باشد و پند
نخستین آنکه تا باشد از حق / بود فرمان بر معبود مطلق
چو بیند منتظم احوال دینی / کند اندیشه در کار عقبی
نیفزاید جدا اوراد شب و روز / بود شام و سحر با رقت و سوز
شود آیین او سهل الحجابی / که هست از شیمهٔ مالک رقابی
نپیچد سر ز امر و نهی یزدان / نهد چون اهل دل گردن بفرمان
ز سوز سینهٔ نالان نترسد / ز دود آه بد حالان نترسد
کند غمگین دلان را لطف او شاد / روان بندگان را از غم آزاد
اسیران را دهد از غم رهائی / کند با هر غریبی آشنائی
خلاص بی نوایان را کند فکر / دوای دردمندان را کند فکر

شود بیمار کان را چاره اندیش / ساند بر زبان جز خیر درویش

نشیند با بزرگان خردمند / کند در گوش از ایشان گوهر پند

کند از صحبت جاهل جدایی / بود با اهل علمش آشنایی

مرا کان در میان محنت و رنج / بتحفه بردمش این معنوی گنج

کند یاری باشم چو کرادی / باخلاصم دهد در فال یاری

طمع دارم که هر بیگانه و خویش / که آرد این گزیده مثنوی پیش

برادری قابلش پوشیده در حال / کفن کرده ز شوق دوستان حال

باخلاص آورد از صحبتش یاد / بتکبیر روان او کند شاد

گرش مهلت وقتی مرحبایی / کند یاد من بتشریف دعایی

وگر عیبی دید از و آثار اغراض / بپوشاند بذیل عفو و اغماض

کند در حق از زاری کشند یاد / که در ملکت گوهم باد از استاد

حکایت

شنیدستم که سفیان شیخ مغفور / که بادش تربت مشکین پر از نور

گذر می کرد در بازار بغداد / نظر بر طاق دکانش بیفتاد

خوش الحان بلبلی را در قفس دید / بدیناری از نفس در حال بخرید

همان دم حالی از آزادیش داد / برای خوش دلی و شادیش دلشاد

برون شد از قفس چون یوسف از چاه / سرایان نغمهٔ الحمد لله

چو سفیان کرد عزم خانه آغاز / روان شد در پیش بلبل به پرواز

بطاق حجره اش برد آشیانه / که احسان دید از آن پیر یگانه

برون شد شوق طرار از ضمیرش / که بر خویش بود با دیدار پیرش

زدی هر صبح و شام آنجا نوایی / خدای خویش را گفتی ثنایی

چو سفیان رخت از این ویرانه بربست / بخلوت خانهٔ تابوت بنشست

چنین گفت این حکایت پیر ما باز / که بلبل بر سرش می کرد پرواز

چو بنهفت آن یگانه روی در خاک / روان در نفسش بگذشت از افلاک

مقیم مشهد نورانیش گشت / نه سوی باغ رفتی نه سوی دشت

همه عمر اندر آن مشهد بسر برد / نرفت از مرقدش تا روح بسپرد

الا گر میکنی دعوی یاری / بجای آور طریق حق گزاری

بپایان آمد این فرخنده تألیف / که مثلش کس نخواهد کرد تصنیف

چو بنوشت آن در دکش در مآل نوشتند / خوش است آن نامه کش عنوان نوشتند

عماد از شکر این نعمت که در نظر / شد از فضل خداوندیت میسر

نباید بود غافل یاد و آن چیست / ولی تا آخر عمری جای آن نیست

طریقت نامه چون آمد بپایان / ز حق در خواستم تاریخ آسان

چو دل در شهر یار از مهر بستم
فتاد از غیب تاریخش بدر بستم

تم کتاب الطریقه و سبحة ارباب الحقیقه فی ایمن ساعة و اشرف
اوان و احسن حین و اطیب زمان
بمحروسة دار السلام بغداد المعمور بکل لسان
بعون الملک الدیان و رسوله الکرام
من بنی عدنان
یوم الاربعاء الرابع عشر من شهر التوبة جمادی الثانی
من سنة اربع و تسعین و تسعمایة الهلالیة النبویة
حامداً لله و مصلیاً علی رسوله و مسلماً

[illegible]

بود درد درون ناله گواه تو بست | وین چشم پر آب عذرخواه تو بست
گفتی که نکرده ام گناهی هیهات | طاعت که تو کرده گناه تو بست

ایضا له

ای ساخته از خوی نکو با همه کس | و انداخته در میانه کو با همه کس
دیدار عزیز است بهر کس منمای | گفتار شریف نیست نکو با همه کس

وایضا له طاب مثواه

گاهی بزبان قلم می ریسی | گاهی بمبارک قدم می رسی
تو جانی از آن بهر نفسم می آیی | تو روحی از آن دم بدمم می رسی

وله طیب الله مضجعه

دی طره او جهان معطر میکرد | وز رشک نسیم خاک بر سر میکرد
تا غالیه بدعم او بر سازد | صد طبلهٔ عطار بهم بر میکرد

وله ایضا

ای نقد روان من نثار قدمت | وی سرمهٔ دیده ام غبار قدمت
کو بخت که چون قدم برسید بمن | یابم فرح از غم زکوان قدمت

وایضا له رحمة الله علیه

سرمایه مردان بزبان نتوان داد | گنجینه بدست رهزنان نتوان داد
دریای عادی نتوان ریخت درم | شمشیر بدست دشمنان نتوان داد

وله غفر الله ذنوبه

اشکی که بود ز چشم ما افتاده | در ساغر زندگان چکد چون باده
من همچو جگر گوشه عزیزش دارم | کز چشم فتاده است و مردم زاده
وله سلمه الله ایضا

از خدا خاهم

[illegible]

چون طره دلبران مسلسل کردند　　احوال شکستگان مبدل کردند
دلها سر زلف دوست در حلقه گرفت　　تا مام عقلا را چو مفصل کردند

ایضاً له

در یافت دلم صحبت صاحب قدمی　　با او ز سر صفا بر آورد دمی
گفتم که چه حاجت از خدا خواهم گفت　　دست کرمی و آستین درمی

وله علیه الرحمة والرضوان

در کوی فراغت آشیانی دارم　　و از سفره رزق نیم نانی دارم
دانی که چرا نفس نمی یارم زد　　ترسیم که بلا نهد که جانی دارم

وله ایضاً

ای پرتو مه ز مهر رخسار شما　　آفاق منورست ز انوار شما
گر باد اجل چراغ چشمم بکشد　　روشن کنمش شبی بدیدار شما

ایضاً له

ما افسر جاه و تاج کلاه بفروشیم　　دستار قصب بیانگ نی بفروشیم
تسبیح که نقل مجلس تزویرست　　تاگاه بیک جرعه می بفروشیم

وله طاب ثراه وجعل الجنة مأواه

ما خاک درش بچرخ اطلس ندهیم　　گوشه‌ی بند ایوان مقرنس ندهیم
ور ماه شود معارض عارض او　　ما جانب او بجانب کس ندهیم

وله ایضاً

حال من و می فروش پرسند از ما　　منزلگه باده نوش پرسند از ما
ما زاهد خام و پخته را نشناسیم　　می پخته و نیم جوش پرسند از ما

وله

ای کشته پریشان ز غمت حال مرا　　باز آی که فرخنده شود فال مرا
من همچو هلال هر مهت می بینم　　تو نیز چو گل هر سر هر سال مرا

وله نور الله مرقده

هر خاطر تو با من غمناک افتد　　کز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
چون خاک رهت شدم مران یکبار　　حیف است که آواز تو بر خاک افتد

ایضاً فی کلامه

آواز پر مرغ طرب می شنوم　　تا نغمه‌ی گلها ره ادب می شنوم
یا باد حدیثی از لبش گوید　　القصه روایتی عجب می شنوم

وله ایضاً

تا شد ز میان مجلس آن شمع طراز　　هر شب منم و بیتی و صد سوز و نیاز
جز دیده نمی برد کسم آب بدست　　جز باد در دم کسی نمیداد باز

وله ایضاً

ای شمع درون سوخته با سوز جگر　　در صحبت اهل دل بجان بستی کمر
زنهار و بر هنه در هر مجلس　　پری و فتیله سپیدت بر سر

زینهار

وله فی اشعاره طاب مثواه

دل در خم زلف دوست جایی طلبید　　و ز بند بلا که گشایی طلبید
جان پیش کش ابروی جانانش کردم　　چون حاجب او نعل بهایی طلبید

ایضاً له

در گوش دلم گفت سخن گوی خوش　　کی یافته خلق خوش چون خوی خوش
بر آتش اگر دلت بسوزد چون عود　　از تو بدماغی نرسد بوی خوش

وله ایضاً

هر دل که شود ز جام سودای تو مست / هر تن که شود چو خاک در راه تو پست

گر جان برهدش بلب نمی پرسی حال / ور پا رودش ز جا نمیگیری دست

ایضاً له

با یار کسی دست در آغوش نکرد / تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد

بی زر بت شوخ دلبر زرگر بخشم / با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

وله غفر الله ذنوبه

ما را برابر شاهد آموخته اند / در مجلس ما شمع طرب سوخته اند

هر کسوت خرمی که در عالم هست / بر قامت روزگار ما دوخته اند

ایضاً طیب الله ثراه

شب رفت بپایان و حکایت باقیست / شکر تو بگفتیم و شکایت باقیست

گستاخی ما ز حد برون رفت ولی / المنة لله که عنایت باقیست

وله ایضاً

بی یاری و بی خویشتنی باکی نیست / آوارگی و بی وطنی باکی نیست

گر عاشق بیچاره نه غربت و گدا / چون دوست کریمست و غنی باکی نیست

وله علیه الرحمة

بیماری و خستگی و دلریشی هست / بی یاری و بی کسی و بی خویشی هست

بی نانی تن درستی و هستی نیست / پیری و شکستگی و درویشی هست

وله رحمة الله علیه

شمعیست که با سوز جگر می سازد / هر شب بسرشک خون جگر می بازد

پروانه کند دعوی جانبازی او / بر طشت نشسته است و سر می بازد

وله ایضاً

امشب که مرا گشت قضا اش روزی / دولت بدمم داد سحرم افروزی

ای چنگ تو می نال که خوش می نالی / وی شمع تو می سوز که خوش می سوزی

وله المغفرة

آنکس که دلی پاک ز عیبش باشد / در آینه حسن تو چه ریبش باشد

از سر میان و دهنت واقف نیست / بیرون ز کسی که علم غیبش باشد

وله الرحمة

در کوی تو بی خانه تر از ما کس نیست / نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست

در سلسلهٔ طره ات آویخته ایم / زان روی که دیوانه تر از ما کس نیست

وله ایضاً

از غمزهٔ مست او خرابست دلم / وز آتش عشق او کبابست دلم

روزی مگر آن روی بدو نسبت کرد / زان روز همیشه در حجابست دلم

ایضاً له

امروز که روز فرقت احبابست / نی وقت نشاط و عیش با احبابست

هشیار از آن نیم که می نیست مرا / می هست ولی حریف نایابست

ایضاً فی اشعاره

من جان عزیز از نفست یافته ام / در دل غم و در سر هوست یافته ام

در خانه کعبه ات اگر کم دیدم / در کوی خرابات بست یافته ام

وله ایضاً طاب رمسه

هر بنده که عیب خویش کم دیده بود / احوال بد خویش پسندیده بود

وان لحظه که عیب دیگران باید دید / سر تا قدم از وجه او دیده بود

وله علیه الرحمة والرضوان

در تو بمراد خویش یارب که رسد — یا خود بر کوی تو بشبگیر رسد
گر تو نکنی چاره کارم که کند — ور من برسم کام از آن لب که رسد

ایضا له

گنجی که از گفته ما یافته اند — درج در نو سفته ما یافته اند
هر کس که تا در دلی قراری گیرد — از خاطر آشفته ما یافته اند

وله نور الله مرقده

ای اهل جهان را بجناب تو نیاز — وی کار تو چون چنگ در پرده مساز
بنگر که در ایام وزارت با تو — بیرون ز ثنای من چه می ماند باز

ایضا من اشعار طاب مثواه

ای شاه جهان بر من درویش ببخش — وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش
دشمن ملکان زده و قصد بمک — بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

ایضا له

بر دل غم روزگار تا کی داری — بگذار جهان و هیچ دردی داری
یار لب تر ابی طلب و پای گلی — در دست کنون که جرعه می داری

وله رحمة الله علیه

ای کرده وداع کنج کاشانه خویش — بشنو سخنی راست ز دیوانه خویش
در کلبه ما کن نفسی بنشینی — زنهار فراموش مکن خانه خویش

وله الرحمة والمغفرة

در راه تو گرد فتنه انگیخته نیست — در کوی تو آب روی ما ریخته نیست
تا چون سر بند تو دار هم نخست — پیوند دل از غیر تو نگسیخته نیست

وله ایضا

مشتاق

مشتاق توام خویش ملالت دارد — وز حال دل ریش خجالت دارد
تو فارغی از ما و توانگر نکند — اندیشه که درویش چه حالت دارد

ایضا له

در نوش لبت شفاء عاجل که نهاد — وز زلف تو بر دلم سلاسل که نهاد
گفتی که طبیب دل بیمار تو کیست — جز عشق تو دست بر رگ دل که نهاد

وله طیب الله ثراه

کار دلم آن دم بنظامی برسد — کز تنگ دهان تو بکامی برسد
ای بس که بر آتشم نشانید چو عود — تا نکهتی از من بمشامی برسد

وله رحمة الله علیه

آن دم که رود ز قالبم جان حزین — خاکم کرده لحاف و خشتم بالین
گر بر کفنم گلاب اشکی ریزی — باشد لحدم تا بقیامت مشکین

ایضا له

هر ساعتم از تو گفت و گوئی برسد — این قصه مگر بجست و جوی برسد
در مجمر سینه عود دل می سوزم — باشد که بمجلس تو بوی برسد

ایضا له

چون ساعد عنکبوت ساقی دارم — چون حوصله پشه وثاقی دارم
هر لحظه ز تو درد فراقی دارم — القصه بمردن اشتیاقی دارم

وله غفر الله ذنوبه

چشم تو که خون ریختن آیین دارد — اندیشه قتل من مسکین دارد
هر چند که خفته است بیمار ولی — پیوسته کمان بر سر بالین دارد

وله ایضا

کفتی که دلت خون شود از غصهٔ یار — وز بحر فراقش ببری جان بکنار
آن لحظه که او پرده برافکند از روی — مانند روان قلب کردیم نثار

ایضا له

چشمم که بخوناب جگر غرق شوید — در هر چه نظر کند جمالش جوید
در دیدهٔ من خیال قد خوش اوست — سروی که میان شور نادی روید

وله علیه الرحمة والرضوان

هجران تو آفت جوانی منست — وصل تو حیوة جاودانی منست
زلف تو که پیوسته قرین رخ تست — آشفته چرا چو زندگانی منست

وله ایضا

ای دیده کرت خیال او همنفس است — انصاف که این حاصلت از عمر بس است
ور باد دکر وصال یارت هوس است — در آرزوی دوباره بسیار کس است

وله طاب مثواه

عشق من و حسن دوست پنهانی نیست — وین مهر کم از مهر سلیمانی نیست
کر دشمن از آنکار پشیمان نشود — ما را هم ازین کار پشیمانی نیست

وله طیب الله مضجعه

دشنام دهی و دلستانی همین — خون ریزی و آشتی فشانی و همین
دی بود کمان که دلفریبی شوخ — امروز یقین شد که همانی و همین

ایضا له

ای آنکه جانی که دلم میخواهد — امروز برانی که دلم می خواهد
وصل از تو نمی کنم تمنا لیکن — دانم که تو دانی که دلم می خواهد

وایضا له طاب رمسه

ما را همه دم قول مطرب آید در سمع — بی زلف پریشان نشود خاطر جمع
در مجلس ما که توبه از توبه کنند — منقراض برانند مگر بر سر شمع

ایضا له

آن آبلها بین که افکنده بر آب — بر اسپهر او شده یکسر آب
چون رشته لولو که فتد بر آتش — یا عقد ثریا که نماید در آب

وله رحمة الله علیه

دریا زکهر بدست غواص کمند — واماق بر از مطرب و رقاص کمند
تو سیم که دعای باجابت برسد — چون فاتحه خوانان باخلاص کمند

وله علیه الرحمة

تو آینهٔ صورت جانی ای دل — یا کنج تن از آب روانی ای دل
کز نامهٔ نانبشته خوانی چه عجب — چون مشکل علم غیب دانی ای دل

ایضا له

ماییم مشوش از حواس پر جوش — سیلاب فنا کرفته ما را پس و پیش
مانند کل از نه رنک داییم ولی — چون خانه خرابیم سراسر همه پیش

ایضا له

هر چند که خواهش از خدا وند رواست — حسن الطلب از اهل کرم رسم کداست
خجلت زده ام از آن تمنا آری — ما از تو اگر غیر تو خواهیم خطاست

وله علیه الرحمة والرضوان

ای مالب شیرین تو جانرا پیوند — وی بر ده شکر خندهٔ تو قیمت قند
کز زانکه بخالت آه سردم برسد — بر آتش روی تو بسوزد چو سپند

وایضا له نور قبره

در خطه قم لطیفی از اهل هنر / از دست قلم نشسته بر جانم زد
هرگاه که آمدی بعیش بنده / خاتم بنمود پس که این نقش بکن

وله المغفره

گیسو مگشا که عنبر ارزان نشود / ریحان مفشان که عقل حیران نشود
هر لحظه حزین عالیه را بر سر زلف / تا خاطر عاطرش پریشان نشود

وله الرحمه

ای کشته غلام قامت سرو سهی / بشنو یارا دو سخنی خوش بهار
هر چند که جارت تو خودبینی نیست / مجنونی اگر اره از دست بحی

ایضاً له

ماییم گهی مرده و گه زنده چو شمع / که گریه ندیم ما و که خنده چو شمع
در آتش عشق و سوز هجران همه شب / بر پای ستاده و سر افکنده چو شمع

وله ایضاً

در کوی طرب دلم مکانی بگرفت / کامی ز لب شکر دهانی بگرفت
چون سایل بد طور که از حاتم طی / صد بار بسوال کرد و نانی بگرفت

و ایضاً له علیه الرحمه

از غنچه نو شکفته بو می شنوم / وز بلبل مست گفت و گو می شنوم
هر گوشه که گوش می کنم در نوروز / شعر خود و تصنیف گلو می شنوم

ایضاً له

ما شاهد و مطرب و می و ساقی و ... / من عاشق و رندم و خراباتی و مست
ای پیر نصیحت جوانان چه کنی / برخیز که ماییم از اهل نشست

ایضاً له

هردم بر دیگری نمی باید رفت / جز پیش هنروری نمی باید رفت
چون آب بهر زمین نمی باید شد / چون باد بهر دری نمی باید رفت

وله رحمه الله علیه

گر خدمت هر تهی کنی جان باشی / ور جان باشی درخور جانان باشی
مهمان سرای تو اگر باشد مور / زان به که تو مهمان سلیمان باشی

ایضاً له

با مردم نیک بد نمی باید بود / در پایه دیو دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد / مغرور بعقل خود نمی باید بود

وله فی اشعار طالب زمستا

ای کز بصر خصم تو چون خون نرود / بر وفق مراد تو فلک چون نرود
بی جایزه از خانه برونم مفرست / تا نام تو از قصیده بیرون نرود

وله ایضاً فی کدامه

با ما فلک ار جنگ ندارد عجب است / ور بر سر ما سنگ نبارد عجب است
مفتی که خرید باده و وقف فروخت / در مسجد اگر تنبک بکارد عجب است

ایضاً له

ای منزل درد تو رباط دل من / کشته غم تو شمع نشاط دل من
دست ستم زمانه تا کی بازد / شطرنج غم تو بر بساط دل من

ایضاً له

پیوسته دلم عشق جمالش بازد / جان بر سر کوی اتصالش بازد
ما روز و شب فراق او لعب چشم / در برقه دیده ام خیالش بازد

وله ایضاً

آن قلعه که برتر است از چرخ برین / هرگز نبود مثال او حصن حصین

آنرا که بلغزد قدم از کنگره‌اش / بی‌شبهه رسد روز قیامت بزمین

ایضاً له

از لعل چو قند آن شکر ریخته‌ای / ما پستهٔ خندان بشکر آمیخته‌ای

تاراج دل شکستگان نیست مگر / که بر سر موی دلی آویخته‌ای

وله رحمه الله علیه

ای بسته ترا آخر جفا استن تو / پیمان ترا باد صبا استن تو

از گرسنگی و تشنگی می نالد / شبهای دراز بر خدا استن تو

ایضاً له

جان لعل ترا آرزوی جان داند / دل مهر ترا مهر سلیمان داند

حال دل شوریده ما از زلف بپرس / کاحوال پراکنده پریشان داند

ایضاً من کلامه

از چشم خوشش جهان در دیده نماند / وز نقش خطش غبار در دیده نماند

می‌بود طمع که گل نماند بی خار / گل رفت و درست خار در دیده بماند

وله ایضاً

شاهی که فرات آب جامی نخورد / سلطان جهان نان سپاهی نخورد

ساعد ز گدا باج بگیرد هرگز / ماهی همه دانند که ماهی نخورد

ایضاً له

لعل تو که چشمهٔ نوشش خوانند / جامیست که عارفش که نوشش خوانند

وان خال که پیوسته قرین لب تست / هندو بچه شکر فروشش خوانند

وله طاب مثواه

تا از می وصل تو بنوشم دو سه جام / یاران شکرین لب بکنم حاصل کام

مانند جهان مرد هم درد سرش / یا همچو مگس هیچ نمایم ابرام

وله ایضاً

تاریخ ولادت شه فرخ پی / کاقبال کند ز راتش آیینه کی

مخدوم زمانه نظام دین میر علیشیر / العزة والجلال لله الحی

ایضاً له

ای بندهٔ درگاه تو هر آزاده / وز قصر تو سایه بر سپهر افتاده

تاریخ عمارت تو شمس [illegible] / صدر لقب و نسبت صاحب زاده

وله علیه الرحمة والمغفرة

بدخواه تو بی الم مبادا هرگز / جز همدم درد و غم مبادا هرگز

که خسروا از دست محبان تو رفت / صبحی ز رشک تو کم مبادا هرگز

وله رحمة الله علیه

ما را سر جاه و خویشتن داری نیست / واندیشهٔ تزویر و سیه کاری نیست

گویند که بازاری و رندانی اری / عاشق نبود کسی که بازاری نیست

ایضاً له

ای عارض زیبای تو باغ دل من / یاد غم تو گشته چراغ دل من

جانم برود ز تن و لیکن نرود / بوی سر زلفت از دماغ دل من

ایضاً له

ای روی تو بر دیده جهان باریکست / یارا که وجودم بفنا نزدیکست

بالای ترا بسرو نسبت نکنم / سرو ارچه بلند است ولی باریکست

وله طیب الله ثراه

ای دیده اهل دل بدیدار تو باز　　می جان مرا بالب لعل تو نیاز

بالای تو همچو شاخ گل بر دست　　چون قامت سرو نیست باریک و دراز

ولہ قدس الله روحه العزیز

گیسوی تو با مشک ختن بازی کرد　　با لعل لبت درج دمسازی کرد

بالای تو ابرو کمان نسبت　　زان روی سهی سرو سرافرازی کرد

وله قدس سره

زان روی که در شکل دهان دارد سیم　　چشم تو ز عاشقان رواج الف و میم

کار یکر شکر همچو مهر می بینیم　　ز انست یکی که درمیان دال و میم

وایضاً له

عشقست که از کوی سلامت دور است　　عاشق بملامت طلبی مشهور است

اکنون که بکام دل نشستم با دوست　　گر دشمن انکار کند معذور است

ایضاً له

شیرین دهنت که پسته خوانند او را　　جز تنگ دلان قدر ندانند او را

قد تو که شمشاد از و گشت خجل　　سرویست که بر دیده نشانند او را

وله الرحمه والمغفره

چون قد تو کشمع ز عنبر ریزند　　چون خط تو گرد عنبر بر مه بیزند

مانند لبت مفرحی یاقوتی　　از بهر دل خسته کجا آمیزند

وله رحمه الله علیه

ای دل بجهان هر که معذور بود　　کی یاد نیارد ز تو معذور بود

دورست دو هفته باشد از مهر آری　　از مهر مه جهان دور بود

ایضاً له

نرخ شکر از لعل لبت ارزانست　　باد از سر زلف تو عبیر افشانست

لعل تو عجب در خور رویت افتاد　　با روی تو لب همچو گل نوجوانست

ایضاً له

ای کشته هلال از رخ تو بدر منیر　　وی حلقه گیسوی تو بر صید نخجیر

شخصم ز غمت چو موی شد کز غصه　　پیوسته کمان ابرویت خوی بسیر

وله ایضاً

ماهی که تن از مهر رخش کاسته بود　　مشاطه صنع روی او آراسته بود

چون خواسته ام شود از من برید　　آری چه توان که خدا خواسته بود

وله علیه الرحمه والرضوان

ای نکهت گیسوی تو سرمایه مشک　　خورشید رخت آمده در سایه مشک

با خال سیاه و زلف هندوی تو روی　　هم خانه عنبرست و همسایه مشک

ایضاً له

این بقعه منور شود ار عمر بود　　و احوال نکوتر شود ار عمر بود

ما را همه چیز هست الا وصلش　　وان نیز میسر شود ار عمر بود

ایضاً له

ای داده برای تو شه انجم باج　　کلک تو ز نیم گرفته لولو بخراج

هر شاه که رخ نهد از عرصه رخ　　شایسته تخت باشد و درخور تاج

وله المغفرة والرحمه

مشتاق توام کر بوطول چکنم　　شاهی و نحن من عجول چه کنم

گفتم بنویسم بتو فصلی لیکن　　چون نیست مرا فضل فضول چکنم

وله طیب الله تعالی ثراه

ع

آن روی نه رویست مگر خورشیدست — زان روی که نور طلعتش جاویدست
امید بروز وصل او دارد دل — آری دل اهل عشق رون امیدست

ایضا له

ای دل چو طریق تو فرازنکیست — با خلق جهان نصیبه یکانکیست
دست طلب از دامن صحبت مگسل — تنها منشین که بیم دیوانکیست

وله طیب الله تعالی مثواه

ما بر در میخانه نسب کم کردیم — در کوی خرابات حسب کم کردیم
در آب دو دیده غوطه خوردیم شبی — دراعه و دستار قصب کم کردیم

وله نور الله قبره

نشتاق الیک کل وقت تماشی — با آنک ندانم که کجا می باشی
قد یدخل فی سمعی قول الواشی — در عالم از آن به بی وفایی فاشی

وله ایضا

زلف تو که دست جادوی رهزنش — خورشید جهان فروز شد بی پرش
پیمان دل شکسته ام تا بشکست — در پیش فتاد دست از آن شوم سرش

ایضا له

گفتم که بقول دشمنان کار مکن — گفتا بغم بیان و بیکار مکن
گفتم شب عیدست لبم بر لب نه — گفتا ز شراب لعل افطار مکن

وله رحمه الله علیه

ای بی رخ تو دیده بافغان از دل — چون زلف تو حال من پریشانی از دل
با گوهر دندان و عقیق لب تو — لولو شد از چشم و مرجان از دل

وله طیب الله مضجعه

قد کان لنا قبل ذا اخوان — ما لو منا الهجر هم اخوان
شاید که من نه سرو پارا باشد — دست از غم شان بوس و سر بر زانو

وله الرحمة والمغفرة

ای از تو هزار کشته در هر کویی — چون روی تو در جهان نباشد رویی
دارد کمی تو با میان نسبتها — سری که در میان نگنجد مویی

ایضا له

سر پیش تو با خاک برابر باشد — نه پیش تو با خاک برابر باشد
روی که چو آفتاب باشد چه عجب — کن پیش تو با خاک برابر باشد

ایضا له

الوجد کثیر لی و الصبر قلیل — و الجفن قریح لی و القلب علیل
بر تنگ دهان او دلم عاشق شد — الجنس الی الجنس کما قیل یمیل

وله المغفره والرحمه

تصدیع بزم دلکشت می آرم — شعری بد و خط نا خوشت می آرم
گر بنده خود خوانیم از دیده و دل — همچون خدم آب و آتشت می آرم

وله فی اللغز والمعما

چیست آن همنفس که هر ساعت — با تو گوید ز علم غیب اسرار
آگه از حال مهر و کار سپهر — واقف از سر لیل و راز نهار
کی بپرسی بگوید حالی — حال خشکی و راز دریا بار
هر دو گیسو همیشه با وی است — و ز خط و خال داده زیب عذار
خالش از مشک و خدش از کافور — خط ز شنگرف و ابرو از زنگار
چار جام مثلث درو — هفت ساقی سیم تن دوار

سرو چمن بند سایه خورشید　　یکی از وی بود بیک دینار
ور فند آفتاب بر ماهی　　زلیخانت دهند یک خروار
نام او قلب وقت و عکس [illegible]　　عمر او از بهار تا بهار

ایضاً له

آن چیست که خانه‌اش هالست برون　　در خلوت شب همنفس گریه و سوز
مومن دل صافی تن او وقت صبح　　شب خیز سحر نشین مجلس افروز

و له علیه الرحمة و الرضوان لغز شمع

آنچیست که در انجمن جا باشد　　خورشید عذار و سرو بالا باشد
جانش شود ولی بمیرد هر شب　　وین طرفه که تشنه و بر پا باشد

و له طیب الله تعالی ثراه

آن چیست که نور است او هر شاهی　　با آنکه سوی وفا ندارد راهی
اینست که آمدست از آبی بیرون　　وانگاه فرو رفته بچاهی جاهی

و له ایضاً

مرغی که ملالتش ز بیجیی کیست　　در حالت پرواز سر او قدمست
ترکیب وجود او اگر دریابی　　حیوانی و کانی و نباتی بهمست

ایضاً له

نام آن سرو سهی شش حرفست　　کس نگوید بهم هفت درم
حرف اول بده ز آخر بیش　　حرف ثانی بکش از رابع کم
حرف خامس شد عشر الف　　گفتمت نام شه ملک عجم

و له نور الله قبره

دیدم صنمی نظاره بر منظر چشم　　کرمی [illegible] سرو مستی در چشم

گفتم که بگوی نامت ای چشم و چراغ　　بنهاد ز بعد سر مژکان بر چشم

و له طیب الله تعالی ثراه

نام نگارین ماه چهره کماهی　　چشم و آبست در میان دو ماهی

ایضاً له

گر خال بر آن دهان شیرین بینی　　هان فکر مکن که نام دلدار منست

و له ایضاً

دوش آن بت چین سرو روان بر سر راه　　بر دست نهاد فرق در خدمت شاه
حرفی ز میانه بو گرفتم ناگاه　　معلوم گشت نام آن یار چو ماه

و له رحمة الله علیه

چشمه در میان شب دیدم　　که از و ماهی برون آمد
نام او آمد از میانه برون　　گر تو دانی بگو که چون آمد

و له المغفرة و الرحمة

مشک با عود اگر بیامیزی　　حرفی از کل بفکر بیرون آر
باز تصحیف آن برون آید　　نام آن سرو قد لاله عذار

ایضاً له

دفع با جرکی که ضم گردد　　حرف از جرا اگر بیندازی
قلب آن نام دلبری گردد　　که کند بر بتان سرافرازی

ایضاً له

هر که تصحیف اول شعبان　　کرد پیوند اول شوال
نام آن دلبرش شود معلوم　　که زری شکرست و مشکین خال

و له نور الله مرقده

باسم صالح

نام بت من چو پرسی از هر که وه — که من بحکایت کنم آگه به

یک نیمه دو سر بیدال و یک — باز آن و میان آنچه باقیست بنه

ایضاً له

سر دوست باشد مرا بر کنار — چو نامش کند در دل من گذار

وله ایضاً فی اشعار زه

نام بستان جان و باغ امید — اول لالهاست و آخر بید

وله ایضاً نور الله قبره

ماهی که مبارک رخ فرخنده پیست — کز بی سر کنج بری نام وی است

وله طیب الله مرقده

چو خطی بر سر ماهان کشیدند — دو اهل نظر نام تو دیدند

ایضاً له

نام یارم ز عین و حا بر خوان — باز هفتاد و هشت بیرون آن ٢

ایضاً له

گر تصور کنی میانهٔ شب — نیمهٔ روز نام یار منست

وله رحمة الله علیه

نام زر قلب نام یارست — پنهان نبود که آشکارست

باسم مهدی

وایضاً فی کلامه

یک نیمه هدهد که فرو رفت بی — نام صنمی چو مه بر آید از وی

ایضاً له

گفتمش شیرین لبا نام تو چیست — بو کنایت قلب لب دندان نهاد ٤

وله ایضاً

باسم رحیم

بر سر مسند ار بگردد شاه — هست نام پری رخی دلخواه

ایضاً له

چار بر قلب چار ضرب کنیم — نام مخدوم شرق و غرب کنیم ٢

من اشعاره نور قبره

باسم حسین

تصحیف بگو روا نباشد — کز نام نگار ما بیاسد

وله ایضاً

دلا گر ... — ز نامش نشانی بدست افکنی

ایضاً له

برگی از گل فتاده بر سر یار — هست نام نگار لاله عذار ٤

وله طاب مثواه

بر سر عندلیب اگر دامست — قلب او نام آن گل اندامست

وله ایضاً

اول شوال و آخر رجب آمد — نام نگارم اگر تو قلب بخوانی

وله علیه الرحمه

نام شکر کلام بسته دهن — در میان هست عکس لکن

وله رحمه الله علیه

دو حرف مکرر ز سرو روان — بیفکن که تصحیف آن نام اوست

وله الرحمة والمغفرة

بر اطلس ماهی ان نقش کردم — ز قلبش گشته روشن نام ماهی

وله ایضاً

ای که ز چهار ره بر آید نامت — هر که تا دوازده دوام کم باشد

ایضاً له

نام صنمی که اهل دل را جانست | یک نیمه در افتاده در عمانست

ولـه ایضاً

نام آن بدنشین سیب نخ | پای آتش است بس سیخ

ولـه الرحمة والغفران

سد زلفش اگر بدست آری | نام او بر صنمی بنگاری

ولـه نور الله قبره

نام صنمی که دل نشین است | نصف شکری در آستین است

ایضاً له

نام آن لاله رنگ عنبر بو | قلب هیچ است زیر نیمه او

ولـه طاب ثراه

ربعی ز گل سرخ فلک برباده | بر قلب قدح دهن که نام ساقیست

ایضاً له طیب الله تعالی مثواه

بر پای نهر و افتاده گل نام نگار | آنکس بداند این سخن گو یار غار ما بود

ولـه ایضاً

آنکه برگ سمن اندامست | قلب تصحیف بلاغش نامست

ایضاً له

هر دو تنگ دوازده بر آید | نام بت ماه پیکر آید

ایضاً له

داده بر قلب آتش او نوری | نام آن سرو گل رخ انگوری

ولـه ایضاً فی اشعاره

بسم الله بل

ای گل رخ عنبرین کلاله | نام خوش نشست قلب لاله

ایضاً له

دل دست غم عشق تو در دامن یافت | سودای سر زلف تو پیرامن یافت

نومید نیم از تو و نام تو از آنست | بر خاطر هر کس که رجا در من یافت

ومن کلامه قدس الله سره

نعل بر پای او هم از بندی | وانکه آن پای را نهی بر جست

نام ماهی شود که طلعت او | رونق حسن آفتاب شکست

تمت الرباعیات بعون واهب العطیات

ضحوة یوم الاربعا منتصف شهر محرم الحرام

لسنة اربع وتسعین وسبعمائة

کاتبه وما لکه العبد الفقیر المحتاج

الی رحمة الله تعالی عبد الرحمن بن محمد

ابن الخلیل محمد الحلبی العثمانی القرشی

المشتهر بصفی القرشی رحمه الله تعالی

این مال حاجی عبد الرحیم شرباف

لغز

چار حرفست نام دلبر من | با تو میگویم این عیان میدان
اول ماهی و سر خر چنگ | آخر حوت با دم سرطان

ع

بگشا زروی لطف معمای بنده را | بنجی گرفته در دو جهت نقش بنج را

این مال حاجی عبد الرحیم

این این

ولهُ فی الموعظه

بعد ازین توبه ای دوست زبانی نشنین — که شود خرم از انعام تو ایام جهان چین

کام جانم که چنین تلخ شد از زهر فراق — مگر از شربت اخلاص تو گردد شیرین

ما که اکنون متفرق چو بنات النعشیم — کی توانیم دگر جمع شدن چون پروین

ای صبا بر دل گرمم چه وزی هر نفسی — کین حرارت بپذیرد به نسیمی تسکین

روید از تربت من تا نفبا من سبزه سیاین

چشم دارم که زباران سرشک باران — این نفس نوبت آنست که خوانی یاسین

ای که در مجلس ما قول و غزل میگفتی — که بود شاه جهان در دم آخر مسکین

اول این نکته ز من فهم کن ای شاه جهان — عاقبت خاک شود بستر و خشت بالین

ای که بر تخت مزین بنعم خفتی — بگرفتی ز غضب گوشه ابروی چین

آنکه بر خوان اگر کاسه چینی بودی — از جفا افتاد که بسکست پیاله چین

تا که از گردش چرخ فلکش کاسه سر — جان پاکش بمقامی رسد از علیین

خرم آن تن که جو اوادم کهن خاک شود — تن او را چه تفاوت که بود زیر زمین

مرغ هر روح که بر کنگره عرش بود — مرقدی را که بود تحفه در خلد برین

روضه انس و کاشانه قدسی جای شد — فارغ آن روح که شد همنفس حور العین

بود از سنگ دلان نازسیه چشم جهان — چه عجب باشد اگر گل شود از گل مسکین

عنبر آمیز بود تربت پاکان آری — تا بدیوار لحد بار نهادیم جبین

سنگ وار ان نکر صلب نبد غلیظم

آن گران مایه که از هیبت رفت عماد

نقد ایام و لیالی و شهور و سنین

خرامان سرو بستان رسالت — که مهر از نور او وارد مجالت

پی او دو گله هالی سبیل است — یکی از بی روان شد جبرئیل است

ز جعدش نجشی در ناف نافه — ز مویش مستعار اوصاف نافه

ز دندانش شکسته او نفس ڤر — جهان از لولو الفاظ او پر

بیا را نشر شمیم رضوان مستم — تحیات از میان جان فرستم

وزان پس پیش ارباب فضائل — کنم رمزی بیان از قصه دل

فی حسب الحال

مرا کامد بلب جان از وقایع — تنم فرسوده و عمرم گشته ضایع

ز درد و درد دوران مست گشتم — بزیر پای محنت پست گشتم

بباد غفلتم شد خرمن عمر — ز دستم رفت بیرون دامن عمر

خمم در قامت او بابل گدائی — اسیر جادو بخت از شست رائی

شکسته کشتیم در موج طوفان — چو ابوبم غم و محنت ز دوران

بحالم بالطاف دولت نظر کرد — از اقلیم دلم محنت بدر کرد

نسیمی بودم از حل بو لرغم — که جام از خواجه کام گرفتم

وا آبادی پوشش دست داد است — فلک بر آستانم سر نهاد است

نشد تسبیح برگز دست پیچم — که بس خوبی نشنیدم ز هیچم

چو معراضم ده هر سر حلقه جمع — ندانم از حیا جز بر سر جمع

چنین است از رسول ما روایت — که شاکر گویند از نعمت حکایت

ز بخششها که دیدم از خداوند — سخن کوتاه گویم نکته چند

حکایت بخواب دیدن خواجه هر دو کون صلی الله علیه و سلم

شبی گشتم جمال خواجه بنمود — که با او پیل حضرت همنشین بود

مرا روح الامین بنمود دیدار　　ولی از وحی ظاهر شد آثار

دلم بیدار بود و دیده در خواب　　تنم در قبله جان سوی محراب

ز بوی گیسوش باد بهاری　　معطر گشته چون مشک تتاری

ز نور لعل چراغ دل منور　　ز بوی او دماغ جان معطر

چو دیدم آن جمال عالم آرای　　ز دست و پای عقلم رفت از جای

ز سر تا پایم از مستی بلرزید　　بچشم مرحمت در روی من دید

عزیزم کرد و پیش خویشتن خواند　　ز لطفم تربیت فرمود و بنشاند

چو این دولت ز بختم شد میسر　　برآوردم میان اهل دل سر

شبی در برزخ بیداری و خواب　　خضر را یافتم در طاق محراب

مرا گفت از سر اخلاص و یاری　　که ای مسکین تضرع کن بزاری

دعایی کردم و آمین خضر گفت

دگر دولت ز چشم اوی نهفت

زلال خاطرم گشت آب حیوان　　که هر اندیشه جانش می‌بخشد جان

بیابان جستمش که از یاری توفیق　　میسر شد مرا در راه تحقیق

ریاضت در ریاض شوق کردم　　می صافی ز جام ذوق خوردم

ز صوفی گفتن و لا شطر ادبست　　عملی در آتش بخوشی عجب نیست

مرا اول چو حال راه کردند　　در الفت آشنای شاه کردند

چراغ دولتم زان در گرفتست　　که شاه از خاک راهم بر گرفتست

سبب فرستادن اشعار بکتب خانه پادشاه سعید

در ایام خداوند جوان‌بخت　　شه خورشید تاج آسمان تخت

مرا خاطر مروح بود و دلخوش　　نمودم رغبتی با نظم دلکش

ببوی عود عشقم خلوت دل　　معطر شد چنان کز بوی گل گل

نمودم کوششی در سحر صباحی　　عروس فضل را بستم وشاحی

کهن افسانها را در نوشتم　　چو قرآن ناسخ توریة گشتم

قلم در دست نقاشان شکستم　　ز طرز نو طرازی نقش بستم

زدم در خرمن خصم آتشی تیز　　شدم بر آتشش چون نیش کلک ریز

جبیل آسمانت ارزن شکستم　　عروسی چند را پیرایه بستم

مه شمشاد بستان جوانی　　گلستان معانی را شبانی

یکی باغ قدسی فرق سا شد　　یکی را بخت انسی منتها شد

چو شوقی کردم و دیوان نوشتم　　همایون نامه را عنوان نوشتم

ندانستم کز این نوباوه جانی　　که از پیوند شاهان سخن‌دان

که چندان گل از باغ کرامت　　که ماند زنده و بوی تا قیامت

کدامین تاج را آراید این در　　کرا شاید ز شاهان این غرر

رسید از هاتف غیبم اشارت　　که بگشا فال و بگرا استخارت

چو بر تقدیر حق کردم توکل　　گشودم مصحف از روی تفأل

برآمد سوره‌ای در سطر اول　　که در شأن محمد بود منزل

نسیم صبح توفیق الهی　　فشاند اوراق گل در بزم شاهی

چمن را گلشنی چندان بیفزود　　خضر را چشمه حیوان بیفزود

خروشی تهنیت در عالم افتاد　　ز تحسین روح را هم بر دم افتاد

که تا بر لوح این نقش و نگارست　　جهان بر نام شه پایدار بادا

فی مدح پادشاه سعید جلال الدین شاه شجاع انار الله برهانه

سزای افسر و تخت کیانی / بسان آیت حاجب قرانی
شه شهریاران شاه غازی / که دارد سلطنت زو سرفرازی
ز تاجش یک سر مو تا بخورشید / ز نقش پایه تا تخت جمشید
نبالید نهالی خسروانی / چو او بر طرف آب زندگانی
زمانه آیت نصر من الله / نوشته بر طراز رایت شاه
سپاهش چون برچین نیزه بسته / دو صف کاویانی را شکسته

شجاع قلبنی دار الشجاعه
وطاع له الوری سمعا وطاعه

ادم با قصر او ویرانه سرایی / فلک در جنب ایوانش خفایی
بذاتش سلطنت باشد مباهی / که حیثیش شد بر اوج مه ز ماهی
اگر رانند فرس بر شاه گردون / چو باز آید جدا از تیغ او خون
چو خواهند نیزه در میدان تعلیم / هلال آنجا چه باشد حلقه سیم
اگر فرمان دهد او را فی تمکین / کند لنگ آشیان در چشم شاهین
بنخجیر ار نماید میل خاطر / فتد در چنگ بازش نسر طایر
اگر بر دست گیرد خنجر کین / فلک را افتد از سر خود زرین
وگر دوزد طریق دوستداری / کند در شهریاری شهریاری
نهاده سیر خورشیدش بطاعت / که ذو العز رفعت قلب و شجاعت
جهانی را بسیل در روشن بخشد / وگر زان بیش خواهند بیش بخشد
مرا اجراد داد و وقت منفق / گرامی گنج و مهر افزود و فق بتو د
بچشم شاعری در من نه بد بیست / که از صاحب دلانم بر گزیدست
اگر رغبت نماید طبع خسرو / زباغ خاطرش آرم گل نو

توانم ساخت در فصلی کتابی / که بر فصلش بود از روضه بابی
ور آنم چون حمل بنوازد بسازم / بحکم گنج محمودی کتابازم
الهی سایه‌اش بر بنده بادا / چو مهرش طالع فرخنده بادا

فی الموعظه

نظر بگشای ای شاه عدو بند / خدا را بنده شو ما را خداوند
بچشم عقل در کار جهان بین / که بادت تا ابد روشن جهان بین
ز رنگ وفا مالش بگرد ایام جانی / تو در وی گر ببندی دل معافی
رسید در دم بسمع دلنوازی / که از دنیا بپندد لیس فانی
بگوشم حالتی گفتم بر لب جوی / که سوسن گفت یاریجان چو شبوی
که ای تو بستان پس در گلستان / ولیکن در روی آسیب خزانست
به آب زر نوشته ایم معانی / بر اطراف سریر ایلخانی
که چون تخت سلیمان زیب و باد / فلک شاهی که دل بر تخت بنهاد
شنیدم نکته از خرده دانی / که او را بود و ایمل دل بجانی
که شاهان ملکی از درویشی دارند / نه از تیغ و جهد خوش داد ندند
تو با کاهلی بهمت ملک دادند / در اقبال بر دو بیت گشادند
که هرگز نبد نکر دی در زمانه / بنیکو سیرتی گشتی نشانه
در این گشودنی باهم قراری / که انعامت نماید یادگاری
نباید داد آن سر رشته از دست / که نتوان خصم را بی سیم بر بست
کرم کن سیم و زر بخش فراوان / که نیکونامی از ملک جهان به
از آن باقی بماند تا قیامت / و زین حاصل نباشد جز ندامت
از افلاطون حدیثی نقل کردند / که احسان صاحبان عقل کردند

بعقل آن دل سلطنت را فرهنگ / که شاهان از آن تیز بینند در جنگ
خرد وقت نصیحت گفت با من / که دشمن چو دوستی کن با دوست دشمن
تو آن جم شمع مجلس بر فروزی / که افعی را با فسون لب بدوزی
مکن عیب ار توانی صلح کردن / که با سگ زشتت باید سیر خوردن
شنیدستم نکته ز کسروی به / که بینی مصیبت از لشکری به
جفای در گذار از پایه جانی / مدارا کن که دارای جهانی
وعیب را با جهان گیری عنایت / که بر شاهان بود العجب جنایت
شنیدستم از بزرگان سخن سنج / که سلطان را رعیت بهتر از گنج
کزان گنج ار شود وقتی بر آید / وزین سر لطف دخلی نو بر آید
مخالف را بزر دل صید کردن / بر از پاشیدن یا نهی قید کردن
خود گنجها شه بی گنج شاه است / ولیکن گنج بی شه خاک راهست
خرد را گفتم ای دانا آگاه / شه بی گنج به یا گنج بی شاه
چه بشنید این سخن گفت ای مدائن / که بی جود و جور از گنج خزائن
جهانداری ز عدل آید و دانش / نشد دولت برون از خاندانش
شنیدم وقتی از پیری عراقی / که ماند ملک با عدل باقی
قرار ملک دلی داد این جا باد / که یارب شاه عادل را بقا باد
دلم از پیر دهقان یاد دارد / که تخم تلخ شیرین بر نیارد
بر اوراق گل و ریحان نوشتند / کزین بستان درودند آنچه کشتند
خوشا جمعی نکو کار گوید / که گر گندم بکاری جو نروید
شنیدستم ز دهقانی ز استاد / که انجام نکوکاران نکو باد
همیشه در زبان عالم شد / که نیکوکار نیک انجام باشد

سکندر

سکندر گفت با خاقان چینی / که نیکو نبود ار بد نشینی
شبی بر شاخ گل میگفت بلبل / که بد با نیک جفت خار با گل
قطعی میکنم سرخی بر گل زرد / که خار از بوستان باید بدر کرد
بگویم اصل عشرت را مده بار / ولیکن وقت سر کاری نگهدار
شبی شوریده میگفت از ابدال / که هشیاری و مستی به هر حال
حدیث از معتمد باید شنیدن / مباح از آشنا شاید خریدن
ز پیران است منقول این حکایت / که از صاحب غرض مشنو حکایت
مرنجان ناتوانی هیچ خاطر / که باشد همت مردم موثر
ز چشم اشک ریز دلفگاران / فتد سیلاب در کاخ شهان
شنیدم از لب روحی سرودی / که ویران میشود شهری برودی
گر آید سیلی از صحرا بستان / ولکن گل نچیند زان گلستان
بحسرت بر خاک مظلومان نوشتند / که این بیچارگان اهل بهشتند
بهر وحشت که در دنیا کشیدند / شرابی از کف عقبی چشیدند
غم فردا نباید خوردن امروز / خلاف دوست کاری کردن امروز
ترا با اهل دل پیوند جانیست / برون از صحبت ایشان رها نیست
وزین معنی مرا رمزیست معلوم / بگویم نکته زان سر مکتوم

حکایت دیدن پادشاه مغفور در خواب

شبی در کنج این کاشانه بودم / بسان گنج در ویرانه بودم
دل از شادی و خوبی بر گرفته / غم عشقی چو جان در بر گرفته
ز احوال جهان میکردم از دور / ز رویم رنگ میرفت از بصر نور
تنم غلطیده در سیلاب مژگان / چو خاشاکی میان موج عمان

ز دست نفس بد فرمان جاهل دلم را در تب سودای در گل
شده مشکین غزالی صید بری فتاده مؤمنی در قید گبری
فقیری ظالمی بروی مسلط فقیهی در فتن افتاده در شط
غریبی سالکی از محراب رانده غریبی سگ‌کش در آب مانده
ز حیرت آه سردی می‌کشیدم چو چشمم گرم شد در خواب دیدم
که پیر حیدر با صد پیر مریدی بمعنی هر یکی جنید بایزیدی
قدم در بیت احزانم نهادند در فردوس بر رویم گشادند
ملائک سرنهان آسمان وش همه مانند جلسان فلک با جوش
بصورت در لباس بی‌نوایی بمعنی در مقام پادشاهی
یکی را در کنف گیسوی مشکین بوسم خاندان آل یس
دو شب بر صد فرو شسته تمکین نهفته شمع در لگن بزندی
یکی را در لوی شیخ جام در بر یکی را تاج پیر زاده بر سر
یکی از گلستان سیدی احمد فشانده آستین بر ملک سرمد
میان آن عزیزان شاه غازی چو سرو بوستان در سرفرازی
چو در کسی تاج زرین بر سر او قبای آسمانی در بر او
عرق کرده چو سبزه از شرم لرزان ز بوی آن عرق آب گل ارزان
در آن فرخ دم فرخنده ساعت مرا مخصوص کردند آن جماعت
که منظور توی دولت نما شد ز دوران غم و محنت نهان شد
یکی دستم گرفت از روی یاری بدستم داد در شهریاری
که این بازوی بر نیروی خسرو معنبر کن زیارتگاهی از نو
مشو سائل که وقت اضطرابست دعایی کن که دعوت مستجابست

بلوش

بگوش جان شنو رازی که گفتیم ملک جهلت که ما گفتیم و رفتیم
جو باش گفت شاه این سخن را ستایش کردم آن پیر کهن را
بگو سیلم ستون آستینت بآب دیده شستیم آستینت
بزاری خواستم حاجت ز درگاه که دایم باد یارب سایهٔ شاه
ترا کین بار شد از حق میسر از او او ساید باقی میسر
وگر کردی بتقدیرش گناهی به از توبه نباشد عذرخواهی
گناه ما اگر چه بیکرانست چه غم باشد چو مغفوش بی از انست
منت یاری بدعوت مینمایم وفاداری بخلوت مینمایم
دعایت وقت جان این ضعیفست برادم در تب چون وقتی شریفست
الهی و آنفی کز روی تحسین دعالم را اخضر گفتست آمین
اجابت کن برحمت این دعا را ملک محروم و نومید این گدا را

دعا و خاتمت

خداوندا بحق اسم اعظم بمهر انبیا و مهر خاتم
به ابر جود و دریای عطایت بگنج رحمت بی‌منتهایت
بجان پاک جان آفرینش به پیدا و نهان آفرینش
باحیا دم جانبخش عیسی بانوار ید بیضای موسی
بروشن مهر ماه برج خاتم بمشکین لعل جرعه خوان جامم
بهر آیت که در سبع المثانیست بهر دعوت که در حرز یمانیست
بساعات زمان آفرینش با وقات عزیز اهل بینش
بصبح و شام اصحاب طریقت بذکر و فکر ارباب حقیقت
بتهلیلی که از اهل دل بر آید بتکبیری که بی‌کبری بر آید

بدان دعوت که انشاء الله پذیرست
بدان خلوت که ماوای فقیرست

بهر نعمت که بر خوان بهشتست
بهر دولت که جان را سرنوشتست

بدر پاشیدن چشم یتیمان
بدر افشاندن دست کریمان

بدان گوهر که در کان سفته باشد
بدان کشور که با کان جعفر باشد

بمروارید شکل طفل محروم
بیاقوت سرشک پیر مظلوم

بهر لعبت که در خوناب خسپند
بهر لعلی که از خرمی بسفتند

بتیر آه دلسوز اسیران
بپشت خم کمان گوشه دلیران

بدان دل کز غم دین ریش باشد
بدان سر کز گنه درویش باشد

بنزدیکان دور اندیش این راه
کماندار آن جهان جنبش چو ماه

بدین چینی پرند سبز دوز
که پوشد شاه مهرش همه روز

بشهر آرایی انوار خورشید
بوضع افزایی اوتاد ناهید

بورد وعظ و تسبیح ملائک
بتیغ شاه و تیغ چالاک

بپیمانی که جان بستت با یار
بامیدی که دل دارد بدیدار

که دشمن باد اسیر شاه غازی
که دارد دوستان را سرفرازی

حکایت فتح است و معجز
جهان دین و دولت را مبارز

چو زد قدرش علم بر بام عالم
تو ای عرش آیة الکرسی بر او دم

چو آمد صورتش در چشم جان خوش
تو نیز ای دل سپندی نه بر آتش

الهی رایتش منصور بادا
سرای دولتش معمور بادا

بجز خورشید طلعت محتاج
که خورشید تو تا باشد منبع

ز حال معنوی مشغول اورا
جهانگیری فرستیدن قبول اورا

بپوشش

بپوشش زرهی از حفظ الهی
روان کن حکمش از مه تا بماهی

بلطف خویش بیش ده نوازش
و گر زخمی رسد مرهم نوازش

ز توبه افسری نه بر سر او
ز تقوی کن لباسی در بر او

عزیز عالمش چون کیمیا کن
غبار کوچش چون توتیا کن

بنصرت تیغ تیز او ده
که پای خصم ورز بجبر او نه

اگر خصمش کمی بر لب خط آید
برسم جالگرانی در صف باید

بزیر آمد و گوشش گر پلنگست
برون آید ز آتش گر نهنگست

کریما عمر او با خضر یاد است
دیا ... ذات او را داد

خروش رعد و عزم برق بادش
مرصع تاج کی بر فرق بادش

بدار السلطنه بادا مقامش
مشرف خطبه دولت بنامش

عدو را بر حل از وی قفل غم باد
سنانش را کلید فتح هم باد

فلک را سیر بر وفق مرادش
ملک داعی دولت چون عمادش

تمت و آلاء ربنا عمت
فی اواسط شهر جمادی الآخر
لسنة ۹۲
علی ید اضعف العباد
حامداً لله ومصلیاً
علی رسوله محمد
علی محمد
للهو
وحطاها
م

از خدا خواهم دل دیوانه گرفتار
گری مسلمانی مسطی بپهان گرمو
ای جان دان کرفتان تا کس نادان دم
که گرفتار گریستم

از خدا خواهم دلی دیوانه ی
گرفتار

احمد حسن
مدار الداله
برد ا بهار

تا الحسن نبری که من زجانانی ترسم　　از کور کر تلخ ماکیانهای ترسم
از نیزه و از تیر تبو باکی نیست　　از چوب دراز و ریسمانهای ترسم

معما

چیست آن کز اژدهای ضعیف دم کش　　سرش در لب باشد دم در آتش
همه مطعم خورد لیکن بر آرد　　رخ هر یک چو زیبای منقش

از خدا خواهم دل دیوانه

از د

للشیخ مد الله ظلاله

سوخت بداغ غم چنان دل که نماند ازو نشان
پیش من آدمی نشین آتش جان من نشان

بی ز تو تشنگی مرا آمده بود جان بلب
داد ز آب زندگی خال لب توم نشان

تا مکنی بزیر پا جان جهانیان همه
دست ز آستین بکش دامن زلف بر فشان

مستی ما ز چشم تو سر بجنون کشد یقین
چون بکرشمه ازو جمله شدیم سر خوشان

پند و نصیحت کسان تلخ کند عیش من
ناصح تلخ گوی را چاشنی از لب چشان

من نه باختیار خود می روم از قفای تو
آن دو کمند عنبرین می بردم کشان کشان

بهر پری اگر کسی عطر بر آتش افکند
سوخت کمال عود جان از هوس پری وشان

غزلیات ... ده نامه ... صحیفه ... نزهة الارواح ... رباعیات ... تعزیت ... قصاید و مقطعات ... موعظه و نصیحت

سيدي نور الدين الجراحي ساكن استانبول العليا يأتي بعام خمسة عشر
ومائة والف يعيش من العمر اربعًا واربعين عامًا ومن كراماته ان الله تعالى
يكرم عليه بدخول الجنة يوم موتها ومنها ان الله تعالى يطلعه على مقاماته في الآخرة
وهو في دار الدنيا ومنها انه سأل الله تعالى وهو في دار عالم الغيب ان يكرم ز[illegible]
فاستجاب دعاءه من طبقات الشرنوبي قدس سره

اصل [illegible] الكراخان [illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

ازخام

[illegible]

وصول [illegible] از [illegible]

[illegible]

